مجموعه شروحات

مالابد منظوم ومدخل نجوم منطق



٤٨٥٨

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم

مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان

السلطان الغازي محمود خان وفقه الله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



كتاب الفقه بالفارسية المنظومة وكتاب المدخل المنظوم في النجوم

وشرح الغراء اللامية في التصوف





نام حق بر زبان همی رانم — که بجان و دلش همی خوانم
ملک و صانع و قدیم و حکیم — خالق و رازق و رئوف و رحیم
هرچه هست از بلندی و پستی — همه زو یافت صورت هستی
طاعت او چو فرض عین شده — بر همه خلق همچو دین شده
داد ما را کتاب تا خوانیم — کرد ما را خطاب تا دانیم
هرچه او گفت آن کنیم همه — طاعت او بجان کنیم همه
زانچه او گفت غیر آن کردن — نیست سودی بجز زیان بردن
روز و شب طالب قبول وییم — پی رو امت رسول وییم
شکر حق را که پیشوا داریم — پیشوایی چو مصطفی داریم
مهتر و بهتر و گزین همه — سرور و خاتم مکین همه
او شریعت بیان کند ما را — او طریقت عیان کند ما را
صلوات خدای بر وی باد — تا بروز جزا بپای باد
امت او و دوستدار وییم — دوستدار چهار یار وییم

رحمت حق نثار یارانش
باد بر جمله دوستدارانش

آغاز کتاب

ای مصلی بیا طهارت کن — خانهٔ دین خود عمارت کن
چون بسازی طهارت ظاهر — باطنت نیز حق کند طاهر
خودستایی چه بس نکو گفتست — در معنی نکو که او سفتست
غم دین خور که غم غم دینست — همه غمها فروتر از اینست
وان طهارت که قسم جسم آمد — طاهرت را همه سه قسم آمد
تن بغسل و وضو چو پاک کنی — آب گر نیست قصد خاک کنی
شرح این هر سه نوع را گویم — زانکه چوگان شرع را گویم
در طهارت فریضه و سنت — بر تو خوانم روان و بی منت
پس بیان نماز و روزه کنم — توشهٔ عمر نیز روزه کنم
آبدست و نماز باید کرد — دل مقام نیاز باید کرد
روز محشر که جان گداز بود — اولین پرسش از نماز بود
پس مکن در نمازها تقصیر — تا در آن روز باشدت توفیر
پیش ازین گفته اند اهل سلف — عذر من صنف قد استهدف
لیک بر قدر وسع کوشیدن — به ز بیکاری و خموشیدن
من بمقدار حال کوشیدم — فقه را برد نظم پوشیدم
صد و هفتاد بیت و ده باست — لایق روزگار اصحابست
موجز و دلپذیر افتادست — لاجرم بی نظیر افتادست
وین ترا یادگار از شرفست — نام او در هنر بهر طرفست

یا الهی ببخش توفیقم   راه بنمای سوی تحقیقم

باب اول در بیان وضو و آن چهار فصلست

فصل اول

در صباح و رواح و لیل و نهار   در وضو نیست جز فریضه چهار
شستن دست و روی و مسح سر است   شستن پای نیز معتبر است
ربع پس مسح فرض باید دید   لازمش همچو فرض باید دید

فصل دوم در بیان سنت وضو

سنت آبدست ده باشد   هر که دانست مرد ره باشد
شستن دست پیش مسواک است   نام حق گفتن از دل پاک است
مضمضه مسح گوش و استنجا   بسه کرت بشستن اعضا
نیز انگشت پای را تخلیل   سنت آمد ز مصطفی بی قیل
باز تخلیل لحیه و استنشاق   گفتم این جمله را علی الاطلاق

فصل سیوم در مستحبات وضو

در وضو شش ز مستحبات است   نیت و بعد از آن موالات است
همه سر مسح و آنگهی ترتیب   بیامن بدایت از تادیب
گر تو مسح این عمل ز سر گیری   مسح گردن از این قبل گیری

فصل چهارم در مکروهات وضو

آب اندر دهان و در بینی   بکف چپ کراهیت بینی
آب بر روی سخت بر کردن   عورت خویشتن نظر کردن

خیو در آب هشتن از عمدا   سخن اندر مقام استنجا
ور تو بینی براست افشانی   در میان کراهیت مانی
هر که این شش کراهیت داند   دایم اندر رضا بیت ماند

باب دوم آنچه وضو باطل کند

آنچ از پیش و پس عیان گردد   آبدستت را زیان گردد
ریم و خون روان همین باشد   قی که پر دهان همین باشد
خواب تکیه زده وضو شکند   تکیه بر خواب هیچکس نکند
قهقهه در نماز و بیهوشی   باز دیوانگی و مدهوشی

باب سیوم در بیان غسل و آن سه فصلست فصل اول در فریضها

هر که با دانش و تمیز بود   فرض در غسل او سه چیز بود
آب در بینی و دهان کردن   بر همه عضو هم روان کردن
گر بود خشک مو روا نبود   راندن آب جز روا نبود

فصل دوم در سنتهای غسل

سنت غسل حکمی پنج است   یاد گیر این که بهتر از گنج است
شستن دست و فرج باید پیش   دور کردن نجاست از تن خویش
ساختن پس وضو برای خدای   شستن تن سه بار سر تا پای
وان زمانی که موی را بافند   شاید ار موی را بشکافند
بر تنک سر چو آب را رانند
موی خود خشک همچنان مانند

فصل سیوم در بیان مقدار آب در وضو و غسل

مکن اسراف اگر مسلمانی — چون که لا تسرفوا همی خوانی
تلف آب خود روا نبود — تلف عمر جز خطا نبود
در وضو آب یک من و نیم است — غسل را چار من به تعلیم است
در وضو کن نیم من استنجا — گیر بر دست و روی نیم من را
پس از آن نیم من که می ماند — پای شوید هر آنکه می داند
همچنین گیر غسل را تعلیم — بر سر خویش ریز دو من و نیم
هست این احتیاط در خانه — گر بود آب تو به پیمانه
ور تو ای خواجه بر سر جویی — نیست اسراف هرچه می شویی

فصل چهارم در بیان چیزها که غسل از آن واجب شود

گر تو خواهی که شرع آموزی — بایدت جد و جهد و دلسوزی
زانچه از وی سؤال خواهد بود — نیز دیگر ملال خواهد بود
در طلب کردن حقیقت کار — از خدا شرم دار و شرم مدار
غسل از پنج چیز فرض بود — بر زن و مرد همچو قرض بود
هر زنی را که کم شود ایام — غسل باید بهر نماز مدام
چون شود پاک هم ز حیض و نفاس — غسل واجب شود بشرع و قیاس
غسل واجب شود ز ادخالش — گرچه زان حال نیست انزالش
مرد را چون ذکر چنان گردد — که در اندام زن نهان گردد
غسل واجب شود جنابت هم — بر زن و مرد ای مدار کرم

باب پنجم در بیان تیمم

چار چیز است در تیمم فرض — می دهم مر ترا بدانش عرض
نیت و قصد خاک ای سرور — خاک اما که پاک ای مهتر
پس بزن هر دو دست بر سر خاک — پس بمالش بروی و می شو پاک
پس دگر پنجه را بزن در حال — بر دو ساعد بمرفقین بمال
در تیمم فریضه این چارست — که ترا زین چهار ناچارست
هرچه آن ناقض وضو باشد — ناقض این تیمم او باشد
وانکه قادر شود بر آب طهور — زو شود در زمان تیمم دور
گر بود آب کمتر از میلی — نیست در ناروایش قیلی
میل در شرع ثلث فرسنگ است — که ترا دانش است و فرهنگ است
نزد ما نیست شرط استیعاب — در تیمم تو نکته را دریاب

باب ششم در بیان نماز و آن سه فصلست

فصل اول در فرایض نماز

هر که او طالب لطیفه بود — مقتدایش ابو حنیفه بود
او در اسلام صوفی و صافی — در شریعت وفی و هم وافی
بشنو از من بیان مذهب او — زانکه صافی ترست مشرب او
ضبط کن این دو شش فریضه کنون — شش درون نماز و شش بیرون
تا نماز تو با نوا گردد — فرض و نفلت همه روا گردد
زانچه بیرون ترا کنون فرض است — عرضه دارم که موضع عرض است

نیت است و طهارت و تکبیر	پوشش عورت و مکان طهیر
غم اسلام باید خوردن	روی خود سوی قبله آوردن
شش دیگر در اندرون نماز	فرض دان و نماز کن بنیاز
وان قیام و قرائتست و رکوع	قعدهٔ آخرین رکوع و خضوع
پس برون آمدن ز فریضه شناس	از نمازی بدار عقل و قیاس

فصل دوم در بیان واجبات نماز

واجبات نماز هفت است	زانکه از مصطفی چنین رفته است
فاتحه با سورهٔ قرآن	در دو اول از فریضه بدان
فاتحه در دو آخرین ز فرض	مستحب گیرش و مگیرش فرض
لیک اندر تطوع و سنت	بر تو خوانم روان و بی منت
کاخرینش چو اولین باشد	سورهٔ فاتحه قرین باشد
در بلندی بلند باید خواند	وانچه پستست پست باید خواند
قعدهٔ اول از وجوبانست	باز در آخرین تحیاتست
باز در وتر شد قنوت عیان	نیز تعدیل جملهٔ ارکان
لیک در عید واجب افزاید	زانکه تکبیر عید می باید

فصل سیوم در سجدهٔ سهو

دار دانکس که جستنی دارد	کاندرین فصل نسبتی دارد
سجدهٔ سهو را بیان کردن	وانچه مشکل بود عیان کردن
گر کسی فرض را کند تاخیر	یا کند ترک واجب از تقصیر
سجدهٔ سهو را چو ساز کند	جبر نقصان آن نماز کند
کردن از رفعت دو سجدهٔ سهو	سرکشش از کبر دور و بر از لهو
ای مصلی بهر دو دست سلام	گوی وانگه بیار سجده مدام
از یکی سهو تو دو سجده بس است	شرع آموز اگر ترا هوس است
کین چنین است مذهب نعمان	آن بتقوی چو بوذر و سلمان
هر امامی که مقتدی باشد	سهو او سهو مقتدی باشد
مقتدی را چو سهو افتادست	سجدهٔ سهو از و بیفتادست
سهو او را امام برگیرد	طاعت او خدای بپذیرد

فصل چهارم در بیان سنتهای نماز

سنت اندر نماز آمد بیست	ده از آن قولیست و ده فعلیست
آنچه قولیست هست استفتاح	بعد از آن در اعوذ گشت فلاح
بعد از آن تسمیه است و آمین است	سمع الله گفتن از این است
پس سمع الله امام بردارد	مقتدی ربنا لک آغازد
پس برون آمدن بلفظ سلام	نزد ما سنت است در اسلام
باز تسبیح در رکوع و سجود	نیز تکبیر در هبوط و صعود
فاتحه در دو آخرین از فرض	گیر سنت ولی بگیر از فرض
سنت فعل نیز جمله ده است	یاد گیرش اگر ترا شره است
هست رفع یدین تا اذنین	باز بر جای سجده داری عین
بعد از این دست راست را بر چپ	بنهی زیر ناف بهر ادب

برز بانرا بجملهٔ اقوال دست بر سینه به بود بهمه حال
دست برزانو دررکوع بنه پشت هموار دار
سجده را نیز در میان دو کف شکم از پای دور و دست ردوف
نیز برپای چپ نشست کنند سر انکشت سوی قبله کنند
کر کسی بر تو شبهه بردارد مستحب را بسنت اندازد

باب هفتم دربیان فریضهای نماز

آنچه فرض است در شبانروزی هفده رکعت بود کر آموزی
دو صبح و چهار پیشین است چار در وقت عصر تعیین است
سه بشام و چهار در خفتن زین نکوتر نمی توان کفتن
وتر از واجبات می دارند بر همه واجب آنکه بکذارند

باب هشتم دربیان سنتهای شبانروزی

کر تو خواهی سنن کذاری تمام بیست رکعت کذاری دو و مدام
دو سنت کذار پیش از صبح تا بیابی تو بهر خویش از صبح
چار پیش از نماز پیشین است دو دیکر پس از وی آیین است
پس اعمال خویش را ز کن چار پیش از نماز دیکر کن
دو سنت کذار از پس شام طاعت ذوالجلال والاکرام
چار پیش از عشا و چار ز پس سنت پنج وقت از این شد بس
چار پس را اکر و بکذاری از تو نکند رسول بیزاری
همچنین کر چهار سنت عصر بدو باز آوری نباشد قصر

نقل استاد بر کمال است این سخن خوب و بی ملالت این
بشنو از من بکوش هوش این راز کر کنی ترک از شروط نماز
خواه با عمد و خواه با نسیان باطلست آن نماز نیک بدان
لیک اکر ترک آن ز نسیان است تارک آن نه اهل عصیان است
ور ضرورت بود روا کردد کر همه شرطها رها کردد
بار دیکر شنو بکوش و بجان ور کند ترک رکن از ارکان
کر بود ممکنش قضا کردن لازمست آن برو ادا کردن
و کرش نیست از قضا امکان فاسد است آن نماز بی ارکان
در قیام ار نخواند قرآن را در رکوعش قضا کند آن را
باقی ارکان برین قیاس آور در جواز و فساد ای داور

باب نهم دربیان روزهٔ رمضان

نیست از حکم شرع اکر دانی روزه در قهر نفس شهوانی
وز شراب و جماع دور شدن وز همه خوردنی نفور شدن
فرض دان جمله روزه را نیت تا بیابی ز روزه امنیت
نیت روزه کر ادا نبود در قضا جز بشب روا نبود
همچنین کر خلل طلب نکنی نیت نذر جز بشب نکنی
لیک مر وقتی و نوافل را تا به پیش از زوال هست ادا
مکس و پشه در کلو چو پرید نیست نقصان روزهٔ تو بدید
کر کسی رک زد و حجامت کرد می نشاید ورا ملامت کرد

نمک و سرکه گر دهان بچشد　　روزه باقیست گر فرو نکشد
ور کنی نیز روغن و سرمه　　بر سر و چشم نیستت جرمه
نان که از بهر طفل می‌خایند　　علما اندر آن چه فرمایند
گر ضرورت بود روا باشد　　بی ضرورت چنین خطا باشد
روزه باقی بود ولی مکروه　　در کراهت مباش و در اندوه
بفراموشی ار کنی و خوری　　هست هر دو ترا امنی و مری
روزه نشکست همچنان باقی　　گر تو پیری و گر تو مشتاقی
گر بقصد است خوردن و کارت　　لازم آید قضا و کفارت
گر خوری سآیی از غذا نبود　　بر تو لازم بجز قضا نبود
همچو سنگ و کلوخ و آهن و روی　　نبود زین قبیل کل سرشوی
در تطوع اگر رجوع کنی　　پس رجوع از برای جوع کنی
نزد نعمان قضاست باید کرد　　ور بخوردی اداست باید کرد

باب دهم در کفارت

گر کسی قصد کرد در خوردن　　بطعام و مجامعت کردن
شصت مسکین طعام باید داد　　یا یکی بنده کردنش آزاد
یا دو مه روزه را ادا کردن　　وانچ خوردست هم قضا کردن
این دو مه روزه را پیاپی دار
تا شوی از حیات برخوردار

از برای تو این قدر گفتم　　یادگیرش که مختصر گفتم
ختم شد بر ثنای یزدانی　　بدعا یاد کن چو بر خوانی
هر که این ابیات صدق برخواند　　واجب و نفل و فرض حق داند
رحمت حق نثار خواننده　　بر نویسنده و رساننده
صلوات خدای بی پایان　　بر رسول خدا و بر یاران
هفتصد و پنج رفت و هشتاد سال　　از وفات رسول تا امسال
هشتمین روز از جمادی الآخر
رفته بد کین کتاب شد آخر

تمت بعون الله تعالی وحسن
توفیقه وصلی الله علی پیغمبرنا
محمد وآله
اجمعین

بنام کردگار پاک داور ‏ ‏ که هست از وهم و فکر و عقل برتر
همو اول همو آخر ز مبدا ‏ ‏ نه اول بوده و نه آخر اورا
کجا اورا بچشم سر توان دید ‏ ‏ که چشم جان تواند جان جان دید
خرد حیران شد از کنه صفاتش ‏ ‏ منزه دان ز اجزا و جهاتش
ورای لامکانش آشیانست ‏ ‏ چه گوییم هرچه گوییم بیش از آنست
بپای ما چه شاید ره بریدن ‏ ‏ بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عقلم سر فرو برد ‏ ‏ چه باشم من که یارم نام او برد
نیارم وصف او کردن نیارم ‏ ‏ من این اندیشه در خاطر ندارم
زبان از یاد توحیدش زبونست ‏ ‏ که از حد و قیاس ما فزونست
نگوییم صانع صفت و جهات اوست ‏ ‏ ولیکن عقل را پروردگار اوست
چه مقدار آفتاب آسمانرا ‏ ‏ بدو منسوب نتوان کرد جانرا
چرا گویی زر و لعل و جواهر ‏ ‏ ز خاک و سنگ و آب او کرد ظاهر
نبات از گل تو گویی او برآورد ‏ ‏ نشاید این چنین اورا صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد ‏ ‏ گل و شمشاد بر گل او نگارد
تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیست ‏ ‏ مکن صورت پرستی یاوه سر چیست
چه گویی کفر و توحیدش کنی نام ‏ ‏ خبر نا یافته ز آغاز و انجام

دگر باره تو گویی صورت ما ‏ ‏ هم از آب منی او کرد پیدا
مگو زین سان ازیراکین صنایع ‏ ‏ شد از اجرام و تاثیر طبایع
بدین پایه خرد دانی ز نادان ‏ ‏ چرا خوانی همی خود را مسلمان
مکن در صنع مصنوعات ره گم ‏ ‏ ز جو جو روید و گندم ز گندم
سپهر و عنصر و روح نما را ‏ ‏ خدا خوانی چنین کفرست مارا
که آن جان آفرین داننده راز ‏ ‏ ندارد در خدایی هیچ انباز
اگر بر حق ازین سان ظن بری تو ‏ ‏ ز ترسا و جهودان کمتری تو
نگوید این سخن جز گبر گمراه ‏ ‏ ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دارای قاهر ‏ ‏ یکی دان و یکی گشت ظاهر

در آفرینش عقل کل گوید

از اول عقل کل را کرد پیدا ‏ ‏ کجا عرش الهش گفت دانا
گروهی علت اولیش گفتند ‏ ‏ گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نام است ‏ ‏ که جبریل مکرم زان مقام است
ازیرا خامهٔ یزدانش خوانند ‏ ‏ رسول نامه دیانش خوانند
نخست از آفرینش برگزیده ‏ ‏ خدایش نی میانجی آفریده
هر انچ از آفرینش روی بنمود ‏ ‏ مر اورا واسطه در عالم او بود
از اول عقل کل چون شد مشهر ‏ ‏ ز یکدیگر بزادند آن دو دیگر

پیدا شدن نفس کل

ز عقل کل وجود نفس کل زاد ‏ ‏ ورا حوای معنی خواند استاد

بدان کر جانت با عقل آشنا شد　　که این حوا از آن آدم جدا شد
اگر معنی نامش باز دانی　　ورا چرخ ملایک باز خوانی
همو شد فاعل افلاک و انجم　　همو بحر محیط و جان مردم
همو لوح و همو کرسی یزدان　　هم انسان دوم هم روح انسان
ازان آمد فرود این عقل دانا　　که زیر تخت کرسی را بود جا

صفت افلاک و انجم

جو پیوستند عقل و نفس با هم　　ازیشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم آنک یکسر　　بذو گردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش آن هشت گردد　　شبانروزی یکی ره گشت گردد
دگر چرخ ده و دو خانه باشد　　ثوابت را درو کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان　　دگر دارد درو زاوش ایوان
دگر بهرام دارد وان دگر شید　　دگر باشد بهشت آباد ناهید
دو دیگر دان یکی تیر و دگر ماه　　ترا از حال هر یک کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی　　بکار خویشتن هر یک جهانی
یکی در ملک یزدان نیک بنگر　　که اینها ملک یزدانند یکسر
همه نیک و بد ما هست ازیشان　　قضا را گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه در صنع صانع　　همه سرگشتگان شوق مبدع
بگرد کره گل در شب و روز　　همی گردند چون شمع شب افروز
کنند با ما ازان گردش اثرها　　رسد ما را ازیشان خیر و شرها

یکی از چاه آید بر سر گاه　　یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی را بی هنر مال از عدد بیش　　یکی با صد هنر درویش و دل ریش
ز حجت این سخنها یاد می دار　　که در یمگان نشست او پادشه وار

ارکان عناصر و موالید

ازیشان گشت پیدا چار عنصر　　ز من بشنو تو این معنی چو در
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک　　که آبادست ازین هر چار افلاک
در ایشان گرم و خشک و سرد و تر هست　　چنان چون سرد و خشک و گرم و تر هست
شود پیدا ازیشان رنج و راحت　　ازیشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمان این چنین گفتند با ما　　که این چار امهاتند این نه آبا
ازین چار و ازان نه ای برادر　　بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان　　بهم بستند یکسر اخشیجان
ز دریا در و در کان زر و گوهر　　کند درویش مردم را توانگر
غذا از میوه و نانست کز وی　　پدید آید همی خون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر　　کزیشان پی شود روی زمین پر
همه از بهر انسانند در کار　　کشد او را یکی زین و دگر بار
موالیدند اینها جسم انسان　　پدید آید درین شش گوشه ایوان
ورای حجت زیبا سخن گوی　　که بردی از خلایق در سخن گوی

در آفرینش نفس ناطقه

چه گفتند آن حکیمان سخن ور　　که بگشادند بر ما از سخن در

که خون‌ها که آن اصل حیاتست   یکی فرزند حیوان و نباتست
دگرباره مصفا کرد آن خون   وزان خون سفید آید برون
ورا خوانند نطفه اهل معنی   که پالوده از آن خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونک افتاد   فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را تربیت کرد   دگر مه مشتریش نوبت کرد
بشد ماه سیوم بهرام یارش   چهارم ماه خور صورت نگارش
به پنجم مه گرفت زهره ورا کار   عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم یار با او ماه باشد   بهشتم زو زحل آگاه باشد
دران زندان تنگ اندر کشاکش   بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاوش فرخنده   برون آرد ورا زان راه بسته
ازان تاریکدان آید درین جای   جهان بیند خوش و خوب و دلارای
سرایی بس فراخ و مسکنی خوش   هوایی بس لطیف و خوب و دلکش
گمان پندارد این مسکن درین جای   کزین خوشتر نباشد هیچ ماوای
نمی داند کزین خوشتر سراهست   که این در جنب آن تاریک جاهست
نبات آسا بود یکچند حالش   برآید آن نو و تازه نهالش
وزان پس همچو حیوان روزگاری   بجز خوردن نداند هیچ کاری
دگرباره دراجان سخن ور   شود پیدا و زو گردد منور

صفت نفس ناطقه

چو خود را می ندانی کیستی تو   بگو تا در جهان بر چیستی تو

تویی تو بگو آخر کدامست   تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سر و سبلت که بینی   تو پنداری که اینی نه نه اینی
طلسم و بند و زندان تو است این   برو چشم خرد بگشا و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن   نظر در جسم و جان بوالعجب کن
زهی نادان که خود را جسم دانی   رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی   نکو بنگر که چیزی بس بدیعی
تویی جان سخن گوی حقیقی   که با روح القدس دایم رفیقی
بچشم سر جمالش دیدنی نیست   کسی کو دیده روشن چشم معنیست
ز چار و شش جهت هستی منزه   ببین تا کیستی انصاف خود ده
بگو تا در کجا ای اینجا نیستی   قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهایت صفتهای خدا نیست   ترا این روشنی زان روشنا نیست
همی بخشد و زو چیزی نکاهد   ترا داد و دهد آنرا که خواهد
ز نور او تو هستی محو پرتو   وجود خود برانداز و برون شو
حجابت دور دارد گر بجویی   حجاب از پیش برداری تو اویی

گفتار در اعتقاد حشر و نشر

دگرباره ازین ویرانه گلخن   گر آیی سوی آن آباد گلشن
بدان ره کامدستی باز گردی   ولی باید که نیکو باز گردی
که در هر منزلی مشکل سوالی   کنند از تو ز دیگرگونه حالی
اگر داری جواب آن سوال او   رسد اندر مقامی بی زوال او

وگر نه هم در آن منزل بماند   نخستین منزل اندر گل بماند

بدین سان می‌رود منزل بمنزل   گلش سوی گل آید دل سوی دل

زاید ز گردش کامل شود باز   رسد او را سرای نعمت و ناز

وگر در بازگشتن ناتمام است   بآتش در بماند زانک خام است

همین است اعتقادم در قیامت   اگر چه از خران یابم ملامت

بهشت و دوزخی دیگر جزین نیست   جزین داند که بارای رزین نیست

گفتار در جواهر و اعراض

هر آنچ آن هست ز اعلی با اسفل   دو چیز آمد ز آخر تا با اول

یکی اعراض و آن دیگر جواهر   چنین گفتند استادان ماهر

جواهر باشد آن کو هست دایم   بذات خویشتن پیوسته قایم

عرض قایم بذات جوهر آمد   خود را این سخنها باور آمد

بود قابل عرض بی‌شک فنا را   ولی جوهر بود قابل بقا را

تو بی فرع عرض هم اصل جوهر   همه عالم تو هستی ای برادر

عرض جسمست و از جان جوهری تو   از آن بر هر دو عالم سروری تو

خردمندان دو عالم را که گویند   در آن معنی جزین هر دو نجویند

ترا از هر دو عالم آفریدند   از آن از هر دو عالم برگزیدند

مسخر کن همین را و همانرا   حقیقت کن یقین را و گمانرا

ببین این و بدان آن هر دو بشناس

ببین جسم و بدان جان هر دو بشناس

در حواس ظاهر و باطن

دگر بینی که بوی گل پذیرد   دماغ دل ز بویش ذوق گیرد

ز جنس فهم چو بیرون هست بهره   چنانک از زمی باید دست بهره

حواس ظاهرند این پنج باطن   بود پنج دگر ای یار محسن

خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر   که حس مشترک خوانیش بر سر

خطا بینند باز این پنج کانه   توانی راست بین شان کرد یا نه

اگر چه اندرین خانه غریبی   ازین هر پنج در با نصیبی

یکی چشمست کو بیند عجایب   شود از دیدنت رای تو صایب

دگر گوش است شه راه کلام است   دلت ز و با معانی تمام است

گشاده هر دری بر بوستانی   ز هر در اندر آید کاروانی

ترا این خوان شش گوشه گذر شد   درین خان خانه تو پنج در شد

ریاضت کش از آن آراست بین کن   پس آنگاهی کانت را یقین کن

چو اینها راست بین گشتند از آن پس   ترا سرمایه این اندر جهان بس

گشاده گردد آنرا چشم بینش   ببینی از ورای آفرینش

درختست این جهان و میوه ماییم   که خرم بر درخت او بر آییم

دگر هستند همچون برگ و بار   طفیل باشند اینها سر بسر

شرف دارد درخت از میوه داری   که باشد تا ندارد هیچ باری

ز بوی و لذت خوش میوه‌ها را   شرف باشد چنان کز عقل ما را

نیابد مرد جاهل از جهان کام   ندارد بوی و لذت میوه خام

مشو چون میوه‌های نارسیده سقط هرگز نباشد چون گزیده
سقط باشد درین باغ آنچه خامند حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درختی بس شگرف و میوه‌دارست مر او را باغبان پروردگارست
نخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین نبیند از سقطهای بدآیین
سقط خوارست خواران را رها کن تمامی جوی و خود را پربها کن
مران میوه که نبود طعم و بو بیش نباشد باغبان را جست و جویش
ترا لذت ز علم است از عمل بوی کمالت را بسوی علم و عمل جوی
اگر از چشمهٔ معنی خوری آب شوی در باغ جنت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاک مانی معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان شهنشاه چو خاک خوار باشی بر سر راه
بر آتش همچو چوب خشک سوزی اگر چشم خرد را باز دوزی
اگر خواهی که یابی دانش و هوش مکن پند حکیمان را فراموش

در مراتب نقصان و کمال مردم گوید

بنی آدم گروهی بس لطیفند حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاک شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از نفس و هم از عقل و هم اجرام ز چار و سه که اول برده‌ام نام
همه در ذات انسانست حاصل گلش ظلمانی و نورانیش دل
مر این را عالم صغریش خوانند مر آن را عالم کبریش دانند
شده بر آفرینش جمله سالار بمعنی هم جهان و هم جهاندار

پس و پیش و نهان و آشکارست شناسای خود و پروردگارست
همه هم محدث اند و هم قدیمند همه هم جاهلند و هم حکیمند
اگر چه آفریده زان و زینند ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
همه دارند استعداد هر شی بمعنی و بصورت میت و حی
چنین اند اولیا و انبیا شان که نزد ملک عالم خاک پاشان

در صفت عوام الناس

در ایشان هست مشتی ناکس خام که عاقل دیو مردم گویدش نام
بفعل ابلیس و صورت همچو آدم بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند وگر دارند جان جان ندارند
بلی هستند ازین مشتی پریشان مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن ز شیطان لعین در زرق کردن
ز جان و دل دل بیدارشان نه بجز از کار خاصان کارشان نه
تن است و جان ممیز آدمی را گزین دو یافت بیشی و کمی را
دل او گر مربی گشت جان را بیابد او بقای جاودان را
مقام او در آنجا باز نورست که اینجا راحت با دو سرورست
چو او با روح گیرد آشنایی رسد در کار ملک روشنایی
وگر شد در هوای تن گرفتار تو آنکس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخواب و خورد و خرسند طبیعت پای جانش را شده بند
بدین دریای حیوانی بمانده ز ظلمت خوار و سرگردان بمانده

بکوش ای دوست تا زیشان نباشی	بظلمت خوار و سرگردان نباشی

مقالت در سرّ مبدأ جان

چو جانت قطرهٔ باران ابرست	ز جوش عشق زد در یای ابرست
بسی منزل ز بیهوشی بریدی	ز شهرازتا اینجا ره پیمیدی
هزاران پرده از هم بر دریدند	ترا از پرده تا بیرون کشیدند
درین عالم غریب افتادهٔ تو	چرا دل بر جهان بنهادهٔ تو
مشو مشغول تن جانا ز مرجان	نه از بهر نشست آمد تن جان
چو گنجشک روان شه باز گردد	بجای اصل خود پرواز گردد
اگر نفس خرد باشد سرشته	روان بر آسمان گردد فرشته
وگر نفسش بود افسانهٔ دیو	فرو ماند بدریا در شود دیو
وگر زین هر دو نفسش ساده باشد	میان این و آن استاده باشد
ازین هر سه بگو تا خود کدامی	فرشته یا پری یا دیو نامی
بکش نفس خود از دیوی پری باش	فرشته گر نمی باشی پری باش
تنت چون مرد جانت زنده گردد	همیشه فرخ و فرخنده گردد
چو مرغ جان ازین دام بدن تیز	بپرد همچو تیری از کمان تیز
نشیند بر درخت جاودانی	بکام خود براند کامرانی
اگر دریافتی تا من چه گفتم	ز خار تن ره جانت برفتم

بهشت جاودان بردی و رفتی
وگرنه همچو تن مردی و رفتی

۱۰۰

گفتار در بیان تشریح بدن انسان

تنت شهرست و جانت پادشاهست	دلت مسکن دماغت تختگاهست
نجوم آسمان سر چو اسند	که هر یک کار خود را می‌شناسند
وزیرش عقل و حاجب وهم گزین	حریص کار نامکن چو عنین
تکاور چون پری چست و چالاک	نشسته بر زمین گردد بر افلاک
خیالش لوح و حفظش همچو دفتر	نقوشش لوح بر دفتر مصور
چو جان سر نامهٔ دفتر بخواند	امور مملکت یک یک بداند
مسام و ذوق و لمس و سمع و دید	ز بهر دیدبانی آفرید
به پیش پادشاه آیند بتعجیل	نشان چیزها گفته بتفصیل
دو گوشش منفذ تن در چون بر و جست	بسفلی زنج و سفت اندر عروجست
همی آرند خبر از راه محسوس	ز صورت رنگ و بوی و طعم و ملبوس
سرت چون آسمان پا چون زمینست	امل دیو و خرد روح الامینست
روانت آفتاب و ذرّه اجزا	بهفت اقلیم مانند هفت اعضا
چو آفاقست اطراف تن تو	چو ناف خاکدان ناف تن تو
برودت زمهریر آتش حرارت	قفا ویرانه رو همچون عمارت
غبار دل بخار نوبهارست	چو باران از دو چشمش اشک بارست
چو بیشه موی تو خود رو همیشه	گزیده چون دو ددامند همیشه
لب و دهان تو چون چشمهٔ آب	به بیداری روان و بسته در خواب
رگت چون جویها در تن روانست	مثال کوه در تن استخوانست

درون استخوان مانند غارست   چو معدن مغز آنجا در حصارست
طبیعت مالک و اعضا چو مملوک   طریقت شحنه و خاطر چو صعلوک
رئیس شهر تن هستند هر هفت   نخواهد هیچ یک انجا که رفت
تو هرچه میخوری از نان و از آب   سبویت می کنند ایشان پر از آب
حسد چون مار خفته در گلستان   تو بی تریاک تا نایی ببستان
غضب چون سگ ولی شهوت چو خوکست   پی هر دو بریدن از سلوکست
چو کژدم آز دزد اندر کمین است   بکش حرصت که خوک راه دینست
مثال روز و شب جهلست و علمست   چهار اخلاط تو چون چار فصلست
بهار عمر باغ زندگانی   ز عهد کودکی تا نوجوانی
ز کهلی تا به پیری تیرماهست   مخسب ای جان که وقت صبحگاهست
ز پیری تا بآخر چون زمستان   مشو غافل ز عمر خود چو مستان
ز عمر نازنین غافل چرایی   طلسمی بر سپهر بالا نپایی
حیات عمر در دنیای فانی   بجو از خود بقای جاودانی

مقالت در تنبیه

بدان خود را اگر خود را بدانی   ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
چو خود دانی همه دانسته باشی   چو دانستی ز هر بد رسته باشی
شناسای وجود خویشتن شو   پس آنگه سرفراز انجمن شو
ندانی قدر خود زیرا چنینی   خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست   تو شاگردی تنی چینی تمامست

برو بگذر ز لذات بهیمی   اگر جویای آن خرم نعیمی
چو مردان باش ترک خواب و خور کن   چو سیاحان یکی در خود سفر کن
چه باشد خواب و خور کار بهایم   بمعلومات شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی   ببین خود را جهانی پر شگفتی
تفکر کن ببین تا از کجایی   درین زندان چنین بهر چرایی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو   چو ابراهیم آزر بت شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری   دریغ آید که مهمل می گذاری
ملک فرمان بر شیطان دریغست   ملک خدمت کن دربان دریغست
چرا باید که عیسی کور باشد   خطا باشد که قارون عور باشد
تو داری اژدهایی بر سر گنج   بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
وگر نوشش دهی بی زهره مانی   ز گنج بیکران بی بهره مانی
ترا در خانه گنجست و تو درویش   ترا مرهم بدستست و تو دل ریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل   طلسم آرایی تو از گنج غافل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار   بکش رنجی و از خود رنج بردار

مقالت در تجرید انسان

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش   رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ   یکی مرغست و خوانندش سی مرغ
نشد راز ترا کس چون تو محرم   که باشد از تو بهتر با تو همدم
برو دامن کش از خلق زمانه   اگر خواهی که خوانندت یگانه

منه بر جان خود بار زر و زن
قدم بر تارک این هر دو برزن

بکارت می نباید خویش و پیوند
بریدن بهترست از خویش و پیوند

پدر دان عقل را و نفس مادر
میازار این دو کس را ای برادر

اگر در بند چار و پنج مانی
بدان کاندر بلا و رنج مانی

ز چار و پنج بگذر همچو مردان
دلت زین بندها آزاد گردان

گرت باید که وصل یار یابی
بترک سر بگو تا یار یابی

گل وصلش میان خار هجرست
شب هجران او را وصل فجرست

تو تا خرم نباشی در فراقش
کجا باشی ندیم و هم وثاقش

هوس بازی مکن گر وصل خواهی
بترک فرع گو گر اصل خواهی

دلی کو بند کام و مراد است
همیشه در پی لهو و فسادست

تو تا در راه ننهی گام اول
نباشد بر تو رازش‌ها مقبول

دو سودا در یکی سر بر نیاید
یکی دل با دو دلبر بر نیاید

گفتار در اخلاق حمیده و ذمیمه

درین منزل حریفی چند با تست
گران یاران جدایی بایدت جست

یکی بخل و دوم خشم و سیوم آز
چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز

ششم کبر و حسد هفت یارت
گزین یاران خلل پذرفت کارت

ازینها بگسل و یار دگر جوی
رفیقان بزرگ و نامور جوی

تواضع بس کرم وانگه قناعت
کم آزاری و پس پرهیز و طاعت

دگر حکمت اگر هستی خردمند
بگسل زانها و با اینها بپیوند

ترا این نیک خواهند آنت بدخواه
تو در ملک وجود خویشتن شاه

نکوخواهان خود را یاوری کن
ز بدخواهان خود خود را بری کن

اگر زین سپان شوی بر خود خدیوی
وگر زان سپان شوی بورو که دیوی

مقالت اندر بیان موعظه

چه خوش زد داستان آن موبد پیر
سخنهای وی اندر گوش جان گیر

هر آنکس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز بویرانی بر و بوم

مکن با ناکسان زنهار یاری
مکن با جان خود زنهار خواری

بپرهیز ای برادر از لئیمان
بنا کن خانه در کوی کریمان

ز نیکان نیک باشی وز خسان خس
ز دونان دون شوی و از کسان کس

ازین بی دانشان بگسل حریفی
ظریفان را طلب کن گر ظریفی

بود با زیرکان زندان گلستان
چو زندانست با نااهل بستان

ز زندان و حریف اهل مگریز
ز بستان و ز نااهلان بپرهیز

اگر دانا بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر

نباید دشمنی از مرد عاقل
نشاید دوستی را مرد جاهل

در احوال دوست و دشمن

رفیقی من درین منزل ندیدم
حقیقت دوستی یکدل ندیدم

ازین سستی رفیقان رهایی
بریدن بهترست از آشنایی

همه یار تو از بهر زر اشند
پی لقمه هوادار تو باشند

ز تو جویند در دولت معونت
گریزند از بر تو روز محنت

عزیزی تا که داری مال و دینار / چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از حرمت بکاهند / زبانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان / چو کار افتاده باشی کرانجان
چه خواهی دوستان چون نزده را / که بگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند / که در گرما و در سرما نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند / که او را نیک و بد با دوست ماند
کجا از دوست راز دل بپوشند / بکار دوستان با جان بکوشند
فرو بندد کمر در مهربانی / ز بهر دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را / کند یکرنگ دل را و زبان را
نباشد دوست جز آیینهٔ دوست / بجان و دل همین او و همان اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید / که دشمن را کسی چون دوست گوید
بهم نادان و دانا کی بود خوش / کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان چونک باشند یار و همدم / ز ناکه دشمنی جویند باهم
دو دانا چونک باهم یار باشند / همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر نجویند / دروغ و فحش و هذیان هم نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان / تو هذیان بر زبان هرگز مگردان
مکن هزل و دروغ و فحش پیشه / مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آنکس را که گفتارش دروغ است / ز نور عقل رویش بی فروغ است
وگر آنکس که باشد فحش گفتار / نیابد نزد مردم جاه و مقدار

اگر شاهی برد هزل آب رویت / وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیک جان جد / خوش آید مرد را این هزل و آن جد
سخن گر زوی خرد را افتخار است / ز فحش و کذب و هذیان سخت عار است
بمیرد جان از این هزل همه روز / ز جد گردد چو جان شمع دل افروز

مقالت در بیان عدل

رها کن ظلم و داد و عدل بگزین / که باشد آدمی بی داد بی دین
بخون و مال مردم چند کوشی / می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد / بجز ده گز خود اکنون کی توان برد
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم / سگان باشند بی شرم و بد آزرم
مشو غماز کس در نزد شاهان / بترس آخر ز آه بی گناهان
مکن بهتان بترس از روز محشر / که فردا باز پرسند از تو یکسر

در بیان دلیل و برهان

مکن باور سخنهای شنیده / شنیده کی بود همچون که دیده
اگر با دیده نادیده شنو / تو برهان خواه بر تقلید مگرو
نه بد کاریست بد ها را شنیدن / محدثیان نشاید بگرویدن
چه گویی این روایت میکند زان / زبیر از خالد و خالد ز عثمان
دری بر تو نخواهد زین گشودن / نه معنی خواهدت زین رو نمودن
سراسر پر تمثالست و تنزیل / تو نه تفسیر خوانده نه تنزیل
صدف دیدی تو گردی ترک گوهر / عرض دیدی نکردی یاد جوهر

طلب کن اصل و برهان و دلایل / که زو روشن شود امرا و ایل
نشاید شد باندک مایه راضی / که داری یاد قول اهل ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند / بدان یاقوت یا خرمهره سفتند
زهی جاهل که عالم نام داری / تو این علم از برای دام داری
شدی عالم تو کردی نام سالوس / خرد بر زرق تو می دارد افسوس
روانت بی خبر ماند از حقایق / ترا فردوس باقی نیست لایق
تو کوری رهنمای تو دلیلست / چه باشی بی دلیل اعمی ذلیل است
دلیل و حجت و چون و چرا کن / نخستین مرتبه فوق السما کن
ندارد هیچ سود از گفت و گویت / چو جدی نیست اندر جست و جویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات / مقامات اصل دار و دع مقالات
چنین گر تو هزاران سال گویی / تو هرگز ره نیابی تا نجویی
بجستن کوش هان تا چند گفتن / حجاب از پیش بر باید گرفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد / بدانجا رو چه داری رنج و فریاد

گفتار در خاموشی و نگهداشتن زبان

نگهبان سرت گشتست اسرار / اگر سر بایدت سر را نگه دار
زبان بربسته بهتر سر نهفته / نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم بلا است / ازان بر سر خرد اندیشه ناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان / کجا دانند کوران قدر قرآن
نگوید راز هر گو بود بخرد / بجز پیش حکیم و مرد موبد

بترس از جهل اگر عقلت براز است / که دست جهل بس محکم دراز است
بقدر عقل هر کس گوی با وی / اگر اهلی مده دیوانه را می

گفتار در احوال عوام الناس

عوام الناس یکسر همچو دیوند / ازیرا با خروش و با غریوند
مگو اسرار با جهال مغرور / که باشد دار جایت همچو منصور
چو یابی محرمی با او بگن فاش / ولیکن باز پنهان کن ز او باش
سخنهای مرا دانندمه خوانند / ز چشم بی خرد پوشیده ماند
چو بکرست این سخن مستور بهتر / ز نامحرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان رویش نزیبد / بجز اهل خرد شویش نزیبد
خر کابل نیرزد زین زرین / کی آنگاه تاج گوهر آگین
بکیخسرو رسد تاج فریبرز / نشاید تاج شاهی بر سر بز
نگوید با خرد با بی خرد راز / بگنجشکان نشاید لقمه باز
کلامت را ز نااهلان بپرهیز / تو با نااهل تا باشی میامیز

گفتار در بیان جاه و مال

نباید شد بجاه و مال مغرور / چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه / که او بر کس نماند جاودانه
اگر جانت زبون مال و جاهست / ترا آن مال را و جاه چاهست
ازین معشوق هر جایی چه آید / که هرگز با کسی دایم نپاید
مده دل این عروس بی وفا را / خس شوهر کش دون دغا را

مشو فتنه برین ملک دو روزه　　بخون کسان مگشای روزه
بسا کس را که شد او مرده نانع　　چه داری مهر او در دل نشانع
مگر در سر نداری ای پسر هش　　چه جویی مهربانی از پدر کش
نپاید تاج و تخت و گنج و دیهیم　　نماند گوهر و لعل و زر و سیم
زنا که بگذری و درگذاری　　سراسر دشمن خود را سپاری
زمال و ملک خود بردار کامی　　چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور روزی مخور غم　　که بسیاری و برخورداریش کم
نصیب خویش بردار از دو گیتی　　بدل در هیچ مگذار از دو گیتی
مشو با جهل زان سان تیره رایی　　که اینت دست ندهد زان برایی
نماند هرچه آن از مرد ماند　　بماند هرچه آزار فشاند
بخور روز کار نابوده میندیش　　که تا فردا چه آید مرد را پیش

گفتار در احوال کواکب

خنک زاوش و خورشید بهرام و ناهید　　که اینها بر فلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان　　که دایم بر فلک هستند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ　　برین ایوان مینا ساخته برگ
زهی بدبخت سرگردان که ماییم　　بمرگ و زندگی اندر بلاییم
برای پیشوایی با سر و ریش　　همه ساله کشیدم رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت　　چو چنبر کرد ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز　　بما نامد از آن یاران خبر باز
نیامد باز خود زان رفتگان کس　　نشد بیدار خود زان خفتگان کس
پریدند و قفس بر هم شکستند　　ز بیم مرگ و دست غصه رستند
بران خشتی که دیوار سرا است　　بدان کان تارک کشور خدا است
چو وام خاک را دادند با خاک　　بسوی خاک رفتند آنگهی پاک

گفتار در رضا و تسلیم

مرا آنچ از گردش این چرخ گردون　　رسد ما را نشاید بود محزون
فلک نی خود کم و نی بیش گردد　　همیشه بر ره خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری　　که ما را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم　　ز هر درد و غمی آزاد باشیم
پی انده امید دلفروز نیست　　ولیکن شادی و غم هر دو روزیست
چنین آمد نصیب ما چه چاره　　چه شاید کرد با سیر ستاره

گفتار در مذمت دنیا

جهانا جادویی با بوی و رنگی　　گهی رومیت بینم گاه زنگی
برنگین لعبت دلخواه مانی　　تو همواره برین یکسان نمانی
برایی هر زمان از رنگ دیگر　　برآری هر نفس آهنگ دیگر
چه معشوق و حریف دلربایی　　که مشکین جامه و زرین قبایی
بگویم چیستی انصاف الحق　　بتو پس کرده مانی تو ابلق
که زیر پای بردی عمر ما را　　چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاووس زنگاری نگاری　　نداری جز که عمر ما شکاری

شکارت کیقباد و کی نشین است / بسا کس کز تو با تاج و نگین است
تو وادی ملک کیخسرو بخسرو / کهن کردی بزرگان را و تو نو
نیاسایی نه کس آسوده از تو / نفرسایی و بس فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن / جفا دیدیم همه عمر از تو ساکن

در بیان شعر

ز دل بگذار حجت شاعری را / که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلال است / بسی صافی تر از آب زلال است
ولی او را نباشد با طمع قدر / که زیر ابر ناید روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش / ز اصلاح حکیمان کن منیرش
بهایش هست ملک جاودانی / تو مفروشش بسیم و زر کانی
خرد بر مدح نااهلان بخندد / کسی بر گردن خر در نبندد
چرا چیزی بیالایی بگندیه / که باشد ملک دو جهانش بهایه
ترا از خویشتن خود شرم باید / که هر حالی دروغی گفت باید
بپا ایستادن و برخواندن او / فرو ریزد سراسر آب از رو
تقاضا کردنش دشوار کار است / خرد را بی گمان زین کار عار است
بمدح و هجو کس مگشای لب را / مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون این شاعران یاوه گویی / که دست از آب روی خود بشویی
ندیدیم دیده زینسان شعر دلبند / که باشد زیور او حکمت و پند
ز معنی جان ایشان را خبر نیست / سخنشان جز برای سیم و زر نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن / چه می خواهند ازین جز مهر سفتن
امیران کلامند اهل اشعار / خداشان توبه بدهد ازچنین کار

گفتار در ختم کتاب

زمانم داد چندان دور گردون / که سفتم این مبارک در مکنون
شبی همچون دل نااهل تیره / دو چشم از کار گیتی مانده خیره
شده در پرده مهر عالم افروز / گشاده شب کمین بر لشکر روز
همه در خواب و من بیدار مانده / خرد در کار و چشم از کار مانده
همی کردم نظر بر ظلمت و نور / ز جام فکر جانم گشته مخمور
گهی بودم بمشرق گه بمغرب / گهی برتر ز اجرام کواکب
روانم نکته باریک می دید / وگرچه در شب تاریک می دید
بدیدم عالمی آباد و خرم / درو جمعی ز ارواح مکرم
همه کرده بترک خانه گل / نهاده روی جان در عالم دل
ز خود زنجیر چار ارکان گسسته / شکسته بند و از زندان بجسته
چو با ایشان روانم آشنا شد / تو پنداری فنا از من فنا شد
چنین گفتم بآن ارواح باهوش / که ای پاکان بار افکنده از دوش
چو بستید این چنین جاوید زنده / همه بار فنا از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گرفته / شبی بگذاشته صبحی گرفته
چرا ما را خبر ندهید ازین حال / ز خود با ما بگویید آخر احوال
زبان حال یکسر برگشادند / جواب من یکایک بازدادند

که ما در عالم باقی رسیدیم   همه پیوند از فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید   بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا براندیم   فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوییم لیکن نشنوی تو   جز اندر خواب غفلت نغنوی تو
ازین حالت چو باز آمد روانم   بشد عین الیقین کمتر گمانم
خرد در خاطر من رخت بنهاد   ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم   وزان اندیشه معنی پیشه کردم
که این معنی بدینسان چون گذارم   پس از من تا بود این یادگارم
هر آنکس کو ز معنی بهره داشت   مرین را این چنین مهمل نگذاشت
بکار آورد معنی خرد را   بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید   بدانایی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو در دل چو برخاست   روانم این چنین معنی بیاراست
نهادم این کتاب روح پرور   گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب و شیرین جانفزایی   بحکمت در سخن معجز نمایی
چو دریایی که باشد نام او نوش   چو عالی آسمانی پر ز زاوش
منور روشنایی نامه نامش   خرد را روشنایی از کلامش
بسال سیصد و شصت و سه بر   که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از ما باد بدرود   روان از رهنمای چشم او بود
رسیده جرم خور در برج ماهی   گرفته در حمل مه پادشاهی

۲۰
مه شوال بد روز نخستین   قران اختران در مدح شاهین
که کردم ختم این فرخنده دفتر   برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیک هفته رسانیدم بآخر   مقالات مقدس تا بآخر
بسی بودند اندر شاعری فحل   که بودی شعرشان چون زاده نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز   بسی کردند در معنی شکر ریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد   وگر آورد در دفتر نیاورد
خدا داند که این نوباوه بکرست   ز من زادست و او را دایه فکرست
بجز چشم من او را کس ندیده   نه دست هیچکس بر وی رسیده
کسی را راه ننمود این هدایت   همین دفتر گواه من کفایت

فصل در مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی   در معنی بروی برگشادی
برین بیخ دلم از ابر حکمت   فرو باریده باران رحمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد   که جان عاقلان را تازه دارد
سپاس و شکر ای دارای ذو المن   که بکری تازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا زینت فزودی   ره تحقیق و تجریدم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن   دریده پرده کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای   روانم را بمعنیها بیارای
بجود و فضل تو امیدوارم   کزین معنی کنی امیدوارم
اگر بربانی از طبع حواسم   بود بر پر نمود صد سپاسم

نگه داری تو گویای انا الحق　　زبان بند را از حق و ناحق
سخن در خاطر من راست بنگار　　خطا را بر زبان بند مگذار
ز سر عقل واقف شد روانم　　بدانستم که من چیزی ندانم
بدین نادانی و عجزم ببخشای　　روانم را بدانایی بیارای
بفضل خویشتن بر من ببخشای
مرا از فضل راه راست بنمای

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

والصلوة والسلام علی نبیه
محمد و آله
اجمعین

مرد دانا سخن اوا کند   تا بنام حق ابتدا آنکند
مالک لم یزل حکیم و علیم   قادر بی بدل کریم و قدیم
آنکه هفت و نه و ده و دو و چار   کرد پیدا که کس نبودش یار
کرد پیدا دلیل هستی خویش   اندرین هر یکی فزون از بیش
داد ما را عقل تا بدانستیم   نیز توفیق تا توانستیم
وانکه از بهر نشر دین هدی   آسمان کرد اختران پیدا
آسمان آن ولی بحکم زمین   اختران هر یکی چو رهبر دین
کیست آن اختران محمد راد   اخترانش صحابه باد داد
باد بر جان هر یکی از ما   هر زمانی گران درود و ثنا

تألیف کتاب

چون بدیدم که در بسیط زمین   هیچ دانش ز بعد دانش دین
نیست از دانش نجومی به   که در و گنج حکمتست فره
کردم آغاز مدخل منظوم   یاد کردم در و بسی ز علوم

عدد افلاک

اول از هیأت فلک گویم   پس احکام اختران پویم
آفریننده پری و ملک   وانکه نه آفرید چرخ و فلک
بر یکم ماه و بر دوم تیر است   باز ناهید را سیوم تیر است
شمس بر چرخ چارم است مدام   همچو بر چرخ پنجمین بهرام
ششمین چرخ مشتری را دان   هفتمین است منزل کیوان
باز هشتم که ثابتات بر وست   ز بر او نهم که جمله در وست

عدد برجها

عدد برجها چو شد معلوم   بشمرم بعد ازین بیان نجوم
حکما پیش ازین بحکم رصد   اختر از اگرفته اند عدد
بانه و بیست آمدست هزار   هفت از ایشان کواکب سیار
ثابتاتست نام دیگرها   کز ایشان کنند پیکرها
باز کردند زمرهٔ حکمت   هشتمین چرخ را دو شش قسمت
چون تمامی نهاده شد اقسام   برج کردند هر یکی را نام
وانکه از اختران رفتار   صورت انگیختند هشت و چهار
هر یکی زان سوازی برجی   دانش این به از گهر درجی
پس نهادند بشنو این ز حبیب   نام برج از صور بدین ترتیب
حمل و ثور بعد از آن جوزا   سرطان و اسد دگر عذرا
عقرب و قوس دان پس از میزان   جدی و دلو است حوت از پس آن

خانهٔ کواکب

پس ازین جمله را که بردم نام   ز اختران صاحبان شناس مدام
اولین از بروج تا هشتم   نام آن بره وان دگر کژدم

هر دو مریخ را شدند ثبوت   همچو برجیس را کمان با حوت
زهره را خانه ثور با میزان   شمس را شیر و ماه را سرطان
تیر را خانه خوشه با جوزا   مر زحل راست جدی و دلو عطا

رقم بروج

مرد دانا دل ستاره شناس   چون درین علم را نهاد اساس
رقم برجها که هست اعداد   بر حساب جمل گرفت و نهاد
از حمل صفر الف ز ثور نشان   بی ز جوزا و جیم از سرطان
چون اسد دال کرد و سنبله ها   واو میزان نهاد و عقرب زا
قوس حا طا نشان جدی نهاد   دلو یا یا الف بماهی داد

رقم کواکب

چون بدانستی از بروج رقم   رقم اختران بیابید هم
آخرین حرف نام هر اختر   بدلش می نگار بر دفتر
همچو از شمس سین و را ز قمر   بر همین کن قیاس پنج دگر

طبایع بروج

برجها را تو با طبایع دان   رنج نادان همیشه ضایع دان
حمل است آتشی و شیر و کمان   ثور خاکی و جدی و خوشه همان
طبع جوزا و دلو و پله هوا   وان خرچنگ و حوت و عقرب ما

طبایع کواکب

زحل انکه بدشمنی سمر است   روز وی سرد و خشک و نحس تر است
مشتری را که دوست پیروزی   سعد و نردان و گرم و تر روزی
باز مریخ ماده است و شبی   گرم و خشک از طبیعتش طلبی
شمس هم گرم و خشک و روزی و نر   نحس در اجتماع و سعد نظر
سعد و ماده است و سرد و تر زهره   تیر سازنده باشد و شهره
وانکه نامش ز اختران قمر است   سعد و ماده شبی و سرد و تر است

شرف کواکب

شرف آفتاب دان بحمل   ثور مه را شناس پس ز حمل
مر زحل را شرف بود میزان   شرف مشتریست در سرطان
باد از جدی خود شرف بهرام   همچو از حوت زهره خوش نام
تیر را سنبله است بیت شرف   این چنین آمده بما ز سلف
شرف رأس خانهٔ تیر است   ذنب اندر کمان شرف گیر است

هبوط کواکب

چون شرف گشت نزد ما معلوم   در برابر بود هبوط نجوم
چون هبوط زحل ببرج حمل   وان برجیس برج جدی مثل
جای مریخ چون شود سرطان   اندر و مر ورا تو هابط دان
باز میزان هبوط خورشید است   هابط برج خوشه ناهید است
باز ماهی هبوط تیر آمد   عقرب آن مه منیر آمد

رأس هابط شود چو شد بکمان
وز ذنب شد بتوامان همان

وبال کواکب

خانهٔ کوکب از بروج بگیر
برشمار و ببین بنور ضمیر

خانهٔ هفتمین وبال شناس
همه معلوم کرده‌ات بقیاس

درجات شرف کواکب

شرف شمس نوزده درج است
یاد گیر این که مایهٔ فرح است

شرف زهره هفت گیر و بیست
از درج آنچه در حساب توی است

شرف تیر پانزده و ده است
سه درج در شرف نصیب مه است

آن برجیس یازده و چهار
باز بهرام را سه هشت و چهار

درجات و دقایق فلک

درجات ستاره و کیوان
در شرف کمتر از سه هفت بدان

درج آسمان برای استاد
هست صد ره دو و دو ره هشتاد

هر یکی برج از آن درج سی است
از درج تا دقیقه شصت بیست

ثانیه شصت یک دقیقه شناس
همچنین تا بعاشرت قیاس

تناظر کواکب

نظر اختران بکن معلوم
تا بدانی تمام علم نجوم

چون دو کوکب بود ببرجی در
بدو برج پیش نیز یکدیگر

وانکه هر دو در اقتران باشد
زین چنین حال سنی گران باشد

دو یکی از دگر ببرج سیوم
باشد از نه ببرج یازدهم

وانکه تسدیس باشد این بیقین
شرح تربیع باشد از پس این

چارم است و دهم نظر کامش
همه رنج و غمست همرامش

وگر از پنجم و نهم نگرند
وانکه تثلیث و دوستی نظرند

هفتمین خانه مقابله دان
اثرش کینه و مجادله دان

احتراق کواکب

هر ستاره که اوفتد با خور
در یکی برج و یک درج همبر

خلق را جمله اتفاق بود
کان ستاره در احتراق بود

جز قمر را که چون چنین دانند
محترق نه که مجتمع خوانند

ارباب نهاری

روز یکشنبه است نسبت خور
روز دوشنبه است آن قمر

روز سه شنبه آن بهرام است
انکه مریخ مر ورا نام است

چارشنبه گرفت کوکب تیر
سعد را پنجشنبه آمد تیر

زهره را جمعه داد و پس زحل
داد شنبه خدای عز و جل

ارباب لیلی

شب یکشنبه آن تیر آمد
زین قبل فرخیش نیک آمد

شب دوشنبه آن برجیس است
اندرین فعلها چه تلبیس است

شب سه شنبه آن زهره شناس
چارشنبه شب زحل بقیاس

شب پنجشنبه از نصیب خور است
شب آدینه خود شب قمر است

هر شب شنبه ای بزرگ کرام
نجم مریخ والیست مدام

ارباب ساعات

ساعت اول این روز و شب — وانک باشد همان آن کوکب
کان شب و روز را بدان نسبت — کرده باشد حکیم از حکمت
وان دگر کوکبی کزوست فرو — دومین ساعتست ساعت او
مر سیوم را همین شناس اساس — همچنین تا بهفتم است قیاس

مثلثات آتشی

هر مثلث که طبع دارد نار — شمس وان رب روز را و هوار
وانکه مشتریست دیگر رب — یاد گیر این سخن که هست عجب
شب همان بر خلاف گیر قیاس — روز و شب شان زحل شریک شناس

مثلثات بادی

وانک بادست طبعش از تقدیر — رب روزش زحل شناسم و تیر
تیر در شب مقدم آمد باز — هر دو را مشتری بود انباز

مثلثات آبی

وانک طبعش مناسبست باب — زهره در روز هستش از ارباب
دیگر از بعد زهره وان بهرام — شب بود بر خلاف این اقسام
هستشان روز و شب شریک قمر — این بدانی شوی بعلم سمر

مثلثات خاکی

وان دگر را که طبع اوست تراب — زهره و پس قمر شناس ارباب
باز در شب هست و پس زهره — بشنو این نکته خوش شهره
هستشان روز و شب شریک مدام — آنک خوانند مر ورا بهرام

مزاج بروج نر و ماده

بشناس پس از بروج ماده و نر — تا در احکام باشدت رهبر
نر حمل دان و ثور ماده شناس — همچنین گیر تا بحوت قیاس

بروج منقلب

بر فلک برج منقلب چارست — وندرین باب حکم بسیارست
حملست اول و دگر سرطان — باز میزان و جدی نیک بدان

ثابت

ثابت آمد بوصف چار دگر — عقرب و دلو و گاو و شیر سمر
قوس پس جوزا و خوشه و ماهی — وصف ایشان اگر ز من خواهی
گویم این علم هست بر من عین — که بود این چهار ذو جسدین

مشرقی و مغربی و شمالی و جنوبی

مغربی آمد این بروج بدان — بره و باز شیر و باز کمان
وانکشان خلق مغربی خوانند — برج جوزا و دلو و میزانند
سرطانست و ماهی و عقرب — آنک دارند از شمال نسب
ثور با سنبلست و جدی بهم — که فرازند از جنوب علم

دانستن طالع و خانه دوازده گانه

طالع آن برج باشد ای مشفق — که بر اینه باشد از مشرق
هر که زاید ز ما در آن هنگام — طالعش آن نهند در احکام

دوم از طالعست خانهٔ مال ... پس سوم آمد برادر و احوال

چارمین خانه ملک و صنعت و آب ... وان فرزند پنجمین و طرب

ششمین خانهٔ رنج و بنده و ناز ... هفتمین خانهٔ زن و انباز

مرگ در هشتم است و خوف و خطر ... در نهم خانهٔ علم و دین و سفر

عمل و دولت از دهم جو بند ... چون حدیث از دو و یکی گویند

خانهٔ دوستان و امید است ... وین بیابان بین که همچو خورشید است

چون ازین بگذری بود ده و دو ... حکم آن بر ستور دان و عدو

فرح کواکب

فرح تیر برج طالع دان ... وان ز تأثیر صنع صانع دان

فرح ماه ثالث از طالع ... وان خورشید نیست جز تاسع

زهره در پنجمین بود خوش رام ... همچو در خانهٔ ششم بهرام

شاد در یازده است سعد اجل ... در ده و دو فرح رسد بزحل

حدود کواکب از قول مصریان

ای مآب کمال و مایهٔ جود ... بشنو از قول اهل مصر حدود

مشتری را که مایهٔ فرح است ... از حمل وان ازان که شش درج است

شش ازان نیز زهره را تیر است ... هشت دیگر نصیبهٔ تیر است

پنج دیگر نصیبهٔ بهرام ... وان کیوان چو آن اوست مدام

ثور

باز از ثور حد زهره دو چار ... آمد و حد تیر شش بشمار

هست ازو نیز حد سعد اجل ... هشت و جز پنج نیست حد زحل

سه درج نیز حد بهرام است ... دل و را همیشه خوش رام است

جوزا

تیر را شش درج ز جوزا حد ... هست برجیس را همین بعدد

زهره را آنک شادی البیح است ... حد ازین برج بی گمان پنج است

حد مریخ باز هفت دگر ... وان کیوان شش است نیک نگر

سرطان

حد مریخ پس مایهٔ جنگ ... از درج هفتش آمد از خرچنگ

باز شش حد زهره و شش تیر ... هفت ازو نیز حد سعد کبیر

وانچه ماند ز برج حد زحل ... باشد ای برتر از زحل بمحل

اسد

باز برجیس را ز برج اسد ... وان که جز شش درج نباشد حد

حد ناهید پنج وان زحل ... هفت دیگر نهاد حکم ازل

شش درج تیر را چو تیر آمد ... نیز بهرام همچو تیر آمد

سنبله

تیر را حد ز سنبله هفت است ... زهره را ده قلم چنین رفتست

مشتری را که فرخ آثار است ... حد ازین برج بی گمان چار است

باز مریخ را برابر تیر

وانچه ماند بود زحل را نیز

میزان

حد برجی که خوانیش میزان   شش درج دارد اختر کیوان
تیر را نیز هشت دان هم ازو   مشتری را به یک درج کم ازو
پنج و دو حد زهره خوش دارم   دو دیگر نصیبهٔ بهرام

عقرب

باز بهرام را ز خانهٔ خویش   حد بدان از درج ز پنج و دو بیش
حد ناهید دان ازو تو چهار   بعد ازان حد تیر دان دو چهار
خود بود پنج مشتری را حد   شش زحل را رسد ز روی عدد

قوس

مشتری را حد از کمان دو شش است   پنج مر زهره را که سعد وش است
تیر را چار و پنج حد زحل   چار ازان کز وست جنگ و جدل

جدی

تیر از برج جدی دارد حد   هفت برجیس را چو اوست عدد
زهره را هشت و مر زحل را چار   چار مریخ را ز روی شمار

دلو

تیر را حد ز دلو دانم حد   زهره کمتر به یک درج بعد
سعد را هفت کو غم اسپنج است   قسم مریخ چون زحل پنج است

حوت

دو درج حوت حد زهره شمار   حد برجیس دان که زوست چهار
هشت درج حد فزون ندارد تیر   باز بهرام را نه آمد تیر
هفت دیگر نصیبهٔ زحل است   که بدلها درون ازو خلل است

وجوه کواکب

چون حدود نجوم شد معلوم   یاد گیر از من وجوه نجوم
وانکه هر برج را که تقسیم   به سه اقسام کرد مرد حکیم
ده درج هر یکی ازان اقسام   پس بحکمت وجوه کردش نام
داد هر یک ازان به اختر   من جو یک یک بیان کنم بشمر

حمل

وجه مریخ از حمل شش و چار   وان خورشید همچنان پندار
بعد ازان چون گذشتی از خورشید   برج گردد تمام بر ناهید

ثور

باز در ثور تیر و پس ماه است   هر دو را اصل نحس هم راست

جوزا

وجه برجیس بر دو پیکر دان   باز بهرام و بعد ازان خور دان

سرطان

زهره در اول آمد از سرطان   بعد ازان تیر و باز ماه بدان

اسد

هست در خانهٔ خود از احکام   زحل و مشتری و پس بهرام

سنبله

شمس را برج خوشه تیر آمد   بعد از ان زهره باز تیر آمد

میزان

چون قمر وجه گیرد از میزان   مشتری آید از پس کیوان

عقرب

چون ز میزان گذر کنی عقرب   اندرو چون کنی وجوه طلب

قوس

پیش مریخ باز خورشید است   آخر برج وجه ناهید است

جدی

تیر اول بود ببرج کمان   پس قمر آید و دگر کیوان

سعی باشد بجدی و بهرام   برج گردد بآفتاب تمام

دلو

باز در دلو چون کنند نگاه   زهره یابند پس عطارد و ماه

حوت

زحل و مشتری و بهرام   حوت را دان که شد وجوه تمام

منازل قمر

چون به پیش تو من منازل ماه   برشمارم حساب دار نگاه

ظاهر از شرق چون شود شرطین   باشد از بعد او طلوع بطین

پس ثریا و بعد از ان دبران   هقعه و هنعه بعد از ایشان دان

پس ذراعست و نثره و طرفه   جبهه و زبره دان و پس صرفه

نو عوا که خواندش سماک   باز پس گو غفر ز بعد سماک

وز زبانا چو بگذری اکلیل   وندرین قول نیست کس را قیل

ور کنی بعد قلب و شوله نگاه   از نعایم ببلده یابی راه

از پس بلده چار سعد آمد   گر بتفصیل بشنوی شاید

اولین ذابح و دوم بلع است   اخبیه مر سعود را تبع است

باز فرع مقدم است و رشا   چون گذشتی مؤخرست آنجا

اختیارات نو بریدن

چون بود در بروج ثابت ماه   جامه بریدن اختیار مخواه

بلک در برج منقلب باید   ور بزهره نظر کنی شاید

بایدت نیز وقت پوشیدن   هم برین اختیار کوشیدن

حمام رفتن

ور کنی رای رفتن حمام   ماه باید بخانهٔ بهرام

ور نه در برج مشتری باید   ور بثور و اسد بود شاید

لیکن اندر بروج آبی به   بجز این اختیار هیچ منه

تزویج

ور کنی رای شرکت و تزویج   رو بتقویم در نگر یا زیج

ماه باید ببرج ذو جسدین   یافته ز اتصال سعدین زین

سواری

ورت باید که تا سوار شوی   چون طلب کار اختیار شوی

اول از برج منقلب جوی پس ز مریخ منظر او پوی
نیک دان گر بود و بنشست نظر ور خود از مشتری بود بهتر

نامه نوشتن

ابتدای کتابت از هر باب چون کنی اختیار چیست صواب
ماه در برج منقلب باید ور بتیر است متصل شاید
گر کنی نامه سوی حضرت شاه نظر آفتاب باید و ماه
ور فرستی سوی سپهسالار سوی مریخ بایدش دیدار
ور فرستی بنزد دانشمند جز نظر سوی مشتری مپسند
ور فرستی بخواجهٔ دهقان ماه باشد نظر سوی کیوان
ور فرستی سوی زنان بنگر تا نباشد جز بسوی زهره نظر
وین نظرها بدانک بی تلبیس همه تثلیث باید و تسدیس

بنا کردن

ور که خواهی نباشدت تضییع از مقابل حذر کن و تربیع
اختیار بنا بوقتی خواه که بود در بروج خاکی ماه
هم بسوی ستارهٔ نظرش که بود برج خاکی منظرش

ضیاع

ور ضیاعی خریدن است رای برج خاکی طلب قمر را جای
نظر او بکوکبی مسعود تا سعادت درو بود موجود
ور بکیوان نظر بود نحسش لیک باید بدوستی نظرش

غرس

ور درختان نشانی اندر باغ بنمایم ترا بسی چو چراغ
ماه باید ببرج ثابته در کوکبی سعد را بماه نظر

زراعت

ور کنی رای تو زراعت را چون کنی اختیار ساعت را
بطلب ماه را بخانهٔ خاک ور بسرطان بود نباشد باک

تعلیم

ور بتعلیم می بری فرزند اندرین اختیار بد مپسند
جای مه در بروج بادی جوی ورنه یابی بقوس و سنبله پوی
بعطارد بدوستی نگران هر دوان از نحوس کرده کران

مسهل خوردن

خوردن دارو ار بود دربایست احتیاطی کنی بود جایست
ماه نیکو بود اگر یابی اندرین وقت خانهٔ آبی
نظرش سوی زهره خوش برام ور نظر باشدش سوی بهرام
چون نظر دوستی بود شران دور باش از مقابل کیوان

برده خریدن

ور همی برده خری بنگر تا که در برج خاکیست قمر
ورنه یابی بقوس یا خوشه
نحس ازو دور سعد هم گوشه

فصد کردن

ورکنی فصد یا حجامت رای   آنشی به بود قمر را جای
ناظر سعد از نحوست پاک   لیک با این همه نباشد باک
گرکند سوی او درین هنگام   نظر از راه دوستی بهرام

سفر کردن

ورکنی بسیج اختیار سفر   ماه در برج منقلب بهتر
نیک باشد بروج خاکی نیز   لیک در سعد میکند تدبیر
قمر از نحس و طالع و دوش   پاک مانند ششم و هفتمش

نزول مقام

ور بشهر اندرون شوی از راه   باید اندر بروج ثابته ماه
طالع وقت با دوم مسعود   تا بود جمله کار تو محمود

حاجت

بکسی گر تو حاجتی داری   تا از و کام خویشتن برداری
باید از مه گرفته باشد زین   برج ثابت وگرنه ذوجسدین
لیکن از نحس باید دور   وز سعادت گرفته کارش نور

بیعت کردن

ور همی باکسی کنی عهدی   اندرین کار بایدت جهدی
تا بود در بروج ثابته ماه   خالی از نحس و فارغ از اکراه

ستور بیع کردن

بگذر چون خری ستور از حد   ماه در ثور خواه یا با سد
ورنه باری ببرج ذوجسدین   نظر سعد داده او را زین

شکار

ورت رایست تا شکار کنی   کوش تا ساعت اختیار کنی
تا که نیست جای ماه منیر   با یکی خانه از دو خانهٔ تیر
ورگر آنجا نیابی اندر حوت   مگذر هیچ زین چهار ثبوت

دلیل کواکب

مر زحل را دلیل دان هموار   بر دباقین و بر ضیاع و عقار
همچنین بر سواد و پیرانست   مشتری نیز بر وزیرانست
نیز بر قاضی و ائمهٔ دین   بر کبودی و اهل صنعه همین
بر سپاهی دلیل بهرام است   رنگ سرخی و خون ورا کام است
بر سلاطین شد آفتاب دلیل   رنگ زردی و مهتران جلیل
بر زنانست کوکب ناهید   رهبر و سیم بر رنگهای سپید
نیز بر جمله دکهاست دلیل   بر دبیران و خواجگان جلیل
رنگ سبزی زمه دلیل آید   عدد عام زو بیفزاید

اتصال قمر با شمس و مقارنه

با خور ار افتدت قران قمر   باش از آغاز کارها بحذر
طلب حاجت و حجامت و فصد   به بود گر بدین سه نبود قصد
نیست از حرب و از کمین کردن   باک از خواسته دفین کردن

تسدیس

ور بتسدیسشان فتاد نظر   هرچه خواهی بکن که نیست خطر
عرض کردن بشاه حاجت و رای   طلب مال و آبدانی جای

تربیع

باز تربیع به سیاست را   نیز نیکو بود عمارت را
لیک آن آغاز کارهای دگر   اندرین وقت به شناس حذر

تثلیث

ور بتثلیثشان نظر باشد   دیدن شاه خوبتر باشد
ور ریاست طلب کنی شاید   این نظر جاه تو بیفزاید

مقابله

ور بود آن نظر مقابله را   بد بود این نظر معامله را
خاصه ملک و ضیاع بخریدن   نیز این وقت پادشه دیدن

اتصال قمر با عطارد

ور مقارن بود قمر با تیر   دیدن عالمان به است و دبیر
طالب حاجت اختیار سفر   اندرین وقت اگر کنی بهتر
ور بتسدیس ناظرند این روی   باشد این وقت خوردن داروی
باز تعلیم وقت تربیع است   هم که بیع و صنعت و بیم است
وقت تثلیث نیک دان هموار   با بزرگان اگر کنی دیدار
ور مقابل بود نظر سره دان   وقت با عالمان مقابله دان

اتصال با زهره

ور بود مه مقارن زهره   باشد آغاز کارها شهره
ور بتسدیس هر دو راست نظر   وقت تزویج و شرکت است و قمر
نیز نیکو بود تجارت را   لیک تربیع به عمارت را
باز تثلیث سورها را به   کاندرو عیش و خوشدلیست فره
ور مقابل بود نظر سره دان   وقت با عالمان مناظره دان

اتصال با مریخ

ور کند با قمر قران بهرام   نبود هیچ با فرح خوش رام
خاصه رفتن بنزد اهل سلاح   خوب می دان و مشنو این مزاح
باز تسدیس وقت دیدارست   با کسی کو سپاه سالارست
ور تو پستی بسوی راه برید   اندرین وقت به که نیست شدید
وقت تربیع دان که هست خطر   جامه بریدن و نکاح و سفر
وقت تثلیث کار اهل سپاه   رو تو حاجات خویش ازیشان خواه
نیک باش ار مقابلست نظر   از سپاهی و کار او بحذر
مخر این وقت بنده از ترک   زانک نحسی موثراست بزرگ
ور مقابل بمشتریست مه   بسعادت ترا بود رهبر

اتصال با مشتری

اول کارها قلیل و کثیر   نیک باشد بخاصه نزد وزیر
ور بتسدیس می کند نظر   دان که وقت تجارتست و سفر

وقت تربیع اگر بیابی حد   نیک باشد صوامع و مسجد
دیدن نیکی و سعادت روی   نیز نیکو شناس کندن جوی
ور بتثلیث بنگرند بهم   دان که نبود بهیچ کار غمی
خاصه آرایش از قلیل و کثیر   دیدن روی مهتران کبیر
باز اگر شان مقابلست نظر   مکن اندیشه و ضیاع مخر
ور کنی این زمان مناظرهٔ   عاملی نبود وش مخاطرهٔ

اتصال با زحل

ور بود با قمر قران زحل   باشد احوال کارها بخلل
خاصه تزویج و جامه بریدن   کارهای پسر بسنجیدن
باک نبود ز کندن کاریز   همچنین جوی و حوض کندن نیز
باز اگر شان نظر بود تسدیس   کار بند این حدیث بی تلبیس
دیدن پیر و خواجه و دهقان   نیک باشد عمارت بستان
ور نباشد نظر بجز تربیع   نبود هیچ کار بی تصدیع
ور بتثلیث می کنند نظر   باشد آن وقت نیک قصد سفر
نظری بتر از مقابله نیست   که از و جز بدی بحاصل نیست

فتح الباب

نظر هر دو کوکبی با هم   که بود خانشان مقابل هم
آنکه عقلش نظر صواب کند   نام این شکل فتح باب کند
وقت سرما و باد و نم باشد   دل ز آنا بری ز غم باشد

ور کند مه بآفتاب نظر   ور ز مریخ بنگرد بقمر
یا بمریخ سعد بر نگرد   یا از این دو یکی بخود نگرد
دان که وقت شکستن سرماست   کین نظرها دلیل برگرماست
هر که این را تمام بر خواند   چون بتقویم بنگرد داند
آنچه مکتوب باشد اندر وی   مشکل جمله حل شود بر وی
لیک باید که اعتقادش از این   چون بداند نگردد از ره دین
که نداند شناخت جز که خدای   هیچ کس علم غیب در دو سرای
باد از ما درود بر مهتر   هم بر اصحاب و اهل او یکسر

تمام شد کتاب مدخل منظوم بمبارکی و فیروزی
والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی نبیه محمد
وآله اجمعین
٥

در بیان کمیت روزهای سکون آفتاب در هر برجی

خور بجوزا سی و دو و یکبیت   حمل و ثور و شیر با پس و پیش
دلو و میزان و حوت و عقرب سی   بیست و نه قوس و جدی کم و بیش

تألیف خواجه نصیر الدین الطوسی رحمه الله
در اختیارات شهور باعتبار سیر قمر در بروج اثنا عشر

در دانستن آنکه ماه درکدام برج است

هرچه از ماه شد مشتی کن   پنج دیگر فزای بر سر آن
پس بهر پنج ازان ز موضع شمس   گیر برجی و جای ماه بدان

الحمل

هر مهی کاید بتایید خدای لم یزل   جرم مه در خانهٔ مریخ یعنی در حمل
نیک باشد هم سفر هم دیدن روی امیر   جامه پوشیدن و صید افکندن تیر
گرچه نیکست ابتدای کار و خون برداشتن   بد بود بنیاد کردن خاصه چیزی کاشتن

الثور

ماه چون در ثور آید عقد کردن را نکوست   تخم افکندن بباغ و نامه بنوشتن بدوست
خوب تر دیدار خاتونان و عطر آمیختن   از جدل یکسو گریختن دخترمی آویختن
گرچه شاید شرکت و بیع سمن رویان جستن   فصد کردن بد بود گرمابه رفتن همچنین

الجوزا

چون فتد در برج جوزا جرم نور ماهتاب   بیع ترکان خطایی که چون باشد صواب
هم توان خواندن کتاب و هم توان دیدن دبیر   هم توان نامه نوشتن هم توان انداخت تیر
جامه پوشیدن نزاست و هم سفر کردن رواست   لیک ناخن چیدن و فصد و حجامت را خطاست

السرطان

ماه چون در برج خویش آید نکو باشد نکو   جامه پوشیدن سفر کردن در او باشد درو

١

داروی مسهل و خوردن عجب درخور بود   نامه بنوشتن چه گویم کز همه بهتر بود
می شود گرمابه رفتن موی گشادن لیک   فصد و تزویج و بنا و نو نهادن نیست نیک

الاسد

ماه آمو سیر چون پی افکند در برج شیر   نیک باشد عهد بستن شغل کم رفتن دلیر
قصد کار آتش و حاجت ز شاهان خواستن   وز برای تاجداران روی تخت آراستن
بیع ترکان خطایی اندرو عین رضاست   لیک نو پوشیدن و جای سفر کردن خطاست

السنبله

چون مه از برج اسد آید بسوی سنبله   بر ره هامون نمی شاید شدن با قافله
نو بریدن شاید و شاید ازان بهتر دو کار   خاص را تعلیم کردن عامیان را کشت و کار
خوش بود خوش بیع سیمین بربیان و قد   بد بود بد زرگری خاصه علاج و فصد و عقد

المیزان

مه چو در میزان رود نیکو بود یک روز نیم   هم سفر هم عقد و هم جوهر خریدن ترس و بیم
جامها پوشیدن و نوشیدن آنگه جام می   خاصه با بانگ سماع جان فزای چنگ و نی
لیک مه چون بگذرد از عقده حین و حرج   هر که کاری کرد بی شک دید رنج بی فرج

العقرب

ماه چون در عقرب آید نیک باشد یکسره   خوردن دارو و ورد کردن طعام و غرغره
هم جراحت بست شاید هم معاجین ساختن   هم شدن گرمابه هم بر خصم بیرون تاختن
اسب را شاید ریاضت داد و ناخن برافکند   لیک دیگر کارها هرگز نباشد سودمند

القوس

ماه چون در قوس باشد نغز باشد چار کار   اولش تزویج و تعلیم آخرش صید و شکار
مرکب بیع جوهر و حیوان کند باید خجل   خاصه نو پوشد بر قاقمی بود و سازد بجل
قرض دادن موی ستردن تخم کشتن بد بود   گر کسی مسهل خورد بی شک عدوی خود بود

الجدی

ماه چون در جدی شد کاریز راندن خوب ست   جامه پوشیدن خوش است و صید کردن خوشتر است
جادویی ساحری را با خدا بردن پناه   می بزد خاصه عطار در انظر باشد بماه
نیک باشد نیک بد را همچو مکر و خدعه را   بد بود بد و دیدن شاهان و عقد و فصد را

الدلو

ماه چون در دلو آید کرد شاید جد و جهد   از برای کشت و کار و بستن میثاق و عهد
نیک باشد نیک اگر یاری دهد اقبال و بخت   بنده هندو خریدن یا نشاندن درخت
حصنها و قلعها شاید در و کردن بنا   لیک نقل و فصد و تزویج این شی نبود روا

الحوت

چون قمر در حوت آید نیکو نبود بی شکفت   فصد کردن دست را و پای را ناخن گرفت
لیک دعوت نیک باشد دیدن اشراف نیز   کوری چرخ کهن پوشیدن از نو چار چیز
هم قبا و هم کلاه و هم کمر هم پیرهن   وانچه در تن باشد آن را جمله بخشیدن ز من

والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

اعلم ادام الله ايامك عمرك ان لطالب المطالب العقلية من التصور الذي هو حصول مجرد صورة شيء في الذهن و التصديق هو حصول ذلك مع اسناده الى شيء آخر ان ينظر في المفرد و المركب من المباني و المعاني فنتكلم فيها بعون الله تعالى وحسن توفيقه

المفرد

فهو اما اللفظ و اما المعنى

اما اللفظ

فهو ما لم يقصد بجزء منه دلالة على جزء معناه و يدخل فيه

ما ليس له جزء اصلا كق او اجعل علما

و ما له جزء لكن لا يدل على شيء من معانيه كزيد

و ما له جزء دال لكن لا على جزء معناه كعبد الله

و ما له جزء دال على جزء معناه لكن لا يقصد الدلالة عليه كالحيوان الناطق اذا جعل علما

وفي اللفظ

اعتباران

الاعتبار

الاول اما ان يتجرد عنه وساطة الوضع او لم يتجرد

الاول

يسمى دلالة الطبع كدلالة اح اح على السعال و لا نظر للمنطقي بها

الثاني

اما ان يكون موقوفا على اعتبار لازم عن الوضع او غير موقوف

الموقوف

اما داخل في المفهوم و اما خارج

الداخل

يسمى دلالة التضمن كدلالة الانسان على الحيوان فقط او على الناطق فقط

الخارج

يسمى دلالة الالتزام كدلالة الانسان على قابل العلم و الكتابة

غير الموقوف

يسمى دلالة المطابقة وهو قسمان

ممتنع

الدلالة في نفسه هو الدلالة كفي و من

غير الممتنع

الدلالة في نفسه كزيد و ضرب

ما دل

بهيئته على احد الازمنة الثلثة هو الكلمة كضرب يضرب

ما لم يدل

بهيئته على زمان كرجل و اسد

الاعتبار

الثاني اما متعدد او غير متعدد

المتعدد معناه متحد او متكثر

غير المتعدد مختلف المعنى او متحده

المتحد هو المرادف كالاسد و ليث

المتكثر هو المتباين يقال له متباين ايضا كالانسان و الفرس

الاول

لا يخلو اما ان يكون الواضع وضع ذلك اللفظ بازاء كل واحد من المعاني المتعددة اولا

الاول هو المشترك كالعين بالنسبة الى مفهوماتها

الثاني وهو ان يكون موضوعا لاحد تلك المعاني ثم نقل الى غيره بسبب اشتراك بين المعنيين او مناسبة اخرى وهو قسمان

متروك استعماله في المعنى الموضوع له اولا ويسمى منقولا

غير متروك استعماله فيه وهو

عرفي كالدابة

و شرعي كالصلوة

و اصطلاحي كالنوع

حقيقة بالنسبة الى المنقول عنه

مجاز بالنسبة الى المنقول اليه

الثاني

معناه متشخص او غير متشخص

المتشخص

قسمان

علم كزيد

ضمير كهو و انت

غير المتشخص

هو حصول كل المعنى في الافراد على السوية او لا على السوية

الاول المتواطي كالانسان

الثاني المشكك كاطلاق الموجود على الباري و غيره

اما المعنى

فهو اما مانع نفس تصوره عن وقوع الشركة او غير مانع عنه

المانع هو الجزئي وهو قسمان

حقيقي وهو الذي يمنع تصوره من صدقه على كثيرين كزيد

اضافي

وهو ما اندرج تحت كلي على معنى انه يصدق عليه كالانسان

غير المانع

هو الكلي وفيه بحثان

البحث

الاول هو ان الكلي اما ان يكون ذاتيا او عرضيا

الذاتي

تمام ماهية ما تحته او جزء لها

الاول

النوع وله اصناف ومراتب

اصنافه

حقيقي

وهو مقول على كثيرين متفقين بالحقائق في جواب ما هو

وهو قسمان ما ينحصر وما لا ينحصر

واضافي

وهو ما يقال عليه وعلى غيره جنس قولا اوليا كالحيوان المندرج تحت الجسم النامي

المنحصر

نوعه في شخص اي لا يوجد منه في الوجود الا شخص واحد ككل واحد من العقول العشرة وهو المقول في جواب ما هو بحسب الخصوصية المحضة

لا المنحصر

نوعه في شخص اي له وجود اشخاص كالانسان وهو المقول في جواب ما هو بحسب الشركة والخصوصية

مراتبه

السافل

ويسمى نوع الانواع وهو ما كان تحت جميع الانواع الاضافية كالانسان والفرس

المتوسط

وهو ما كان فوق بعض الانواع وتحت بعضها كالحيوان

العالي

وهو ما كان فوق جميع الانواع الاضافية كالجسم

المفرد

وهو ما لم يكن فوقه ولا تحته نوع وليس له مثال في الوجود وقد ذكر مثاله العقل

الثاني

المقول في جواب ما هو وهو قسمان

المشترك

هو الجنس ورسموه بانه كلي مقول على كثيرين مختلفين بالحقائق قولا اوليا وله انواع ومراتب اما انواعه

المميز

هو الفصل ورسموه بانه كلي مقول في جواب اي شيء في جوهره وهو قسمان

القريب

وهو ما وقع جوابا عن الماهية المسئول عنها وعن كل ما يشاركها

البعيد

وهو ما وقع جوابا عن بعض ما يشاركها

واما مراتبه

العالي

ويسمى جنس الاجناس وهو ما كان فوق جميع الاجناس كالجوهر

السافل

هو ما كان تحت جميع الاجناس كالحيوان

المتوسط

هو ما كان فوق بعض الاجناس وتحت بعضها كالجسم النامي

المفرد

وهو ما لم يكن فوقه ولا تحته جنس ولم يوجد له مثال في الوجود وقد يذكر في مثاله العقل

قريب المميز

ما كان مميزا في الجنس القريب

بعيد

ما كان مميزا في الجنس البعيد

العرضي

اما منحصر في افراد حقيقة واحدة او غير منحصر

المنحصر

هو الخاصة ورسموها بانها كلية مقولة على افراد حقيقة واحدة فقط قولا عرضيا وهي قسمان

شامل

وهو قسمان

ممتنع

الانفكاك عن المعروض وهو اللازم

للوجود

كالسواد للحبشي بوسط وبغير وسط

وللماهية

كالضحك بالقوة للانسان بوسط وبغير وسط

غير ممتنع

الانفكاك عن المعروض وهو المفارق كالضحك بالفعل بالنسبة الى الانسان وهو نوعان

سريع

الزوال كحمرة الخجل وصفرة الوجل

بطيء

الزوال كالشيب والشباب

غير شامل

كالكتابة بالفعل بالنسبة الى الانسان

غير المنحصر

هو العرض العام ورسموها بانه كلي مقول على افراد حقيقة وغيرها وهو على قسمين ايضا

شامل

وهو قسمان لازم ومفارق

اللازم

المفارق

للوجود

كالسواد للانسان بوسط بغير وسط

للماهية

كالمشي بالقوة بالنسبة الى الانسان بوسط وبغير وسط

سريع

الزوال

بطيء

الزوال

غير شامل كالضاحك بالنسبة الى الانسان

البحث الثاني وفيه اعتبارات

الاول في اقسام الكلي بحسب معناه وهي

ممتنع الوجود في الخارج لامر خارج عن مفهوم اللفظ مثل شريك الباري تعالى

ممكن الوجود

غير موجود في الخارج كجبل من ياقوت وبحر من زيبق

موجود في الخارج

واحد

ممتنع وجود مثله كالاله

غير ممتنع كالشمس

كثير

متناه كالكواكب السيارة

وغير متناه كعدد انفاس اهل الجنة

الثاني في النسبة بين الكليين ونقيضهما

اما بين الكليين اما ان يتصادق معا او لا

الاول هو المباين

الثاني اما ان صدقا معا او لا

الاول التساوي كالانسان والضاحك

الثاني

العموم

العموم المطلق وهو ما يصدق على جميع الافراد من غير عكس كالحيوان والانسان

العموم من وجه وهو ما يصدق على بعض افراده كالحيوان والابيض

بين النقيضين

نقيض المتساويين متساويان

نقيض المتباينين متباينان تباينا جزئيا

نقيض الاعم مطلقا اخص من نقيض الاخص مطلقا

نقيض الاعم والاخص من وجه لا يلزم العموم اصلا

الثالث وهو اقسام

منطقي وهو مفهوم كون الشيء مقولا على كثيرين من غير الاشارة الى شيء من الموجودات انه كذلك كالحيوان والنبات والجماد

طبيعي وهو الماهية التي عرض لها ما الاول اي كالحيوان من حيث هو حيوان

عقلي والمشهور انه الصورة الذهنية الى المنطقي الحاصل في العقل

المركب وهو ما يقصد بجزء منه دلالة على جزء معناه كقولك زيد قائم وهو على قسمين

المفيد من صحة السكوت عليه ويسمى خبرا التام وهو تقييدي وغير تقييدي

التقييدي ما يكون الثاني قيدا للاول اي مبينا له والقيد نوعان

الاول ما يكون متعينا ومميزا الجنس وهو قسمان

فصل تحديد بحمل قسمان

حد تام لو كان مذكورا مع الجنس القريب

وحد ناقص لو كان مذكورا مع الجنس البعيد او لم يكن شيء ما مذكورا عنده.

خاصة وله قسمان

رسم تام لو كانت مذكورة مع الجنس القريب

ورسم ناقص لو كانت غير مذكورة معه او كانت مع الجنس البعيد

الثاني ما لا يكون ما لا يكون متعينا ومميزا الجنس مثل الاجزاء المنياوة للجنس العالي فانه لا يكون متعينا ومميزا الجنس

غير التقييدي على قسمين

المركب من اسم واداة كقولنا في الدار

المركب من فعل واداة كقولنا صعد على

غير المفيد الممتنع من صحة السكوت عليه ويسمى التام وهو اما ان يحتمل الصدق والكذب او لا

الاول لا يخلو اما ان يقتضي فعلا او لا الثاني تنبيه

المقتضي للفعل يسمى طلبا والطلب للفعل مع الاستعلاء امر ومع التساوي التماس ومع الخضوع دعاء

طلب ترك الفعل مع الاستعلاء نهي ومع التساوي التماس ومع الخضوع دعاء

غير المقتضي يسمى تنبيها ويدخل فيه التمني والترجي والنداء والقسم والتعجب

الثاني

يسمى قضية ان لم يعتبر التركيب او قياسا ان اعتبر

القضية

ورسموها بانه قول يصح ان يقال لقائله صادق او كاذب وفيه بحثان

البحث

الاول في اقسامها وهي اما حملية او شرطية

الحملية

هي التي لم تنحل بطرفيها الى قضيتين وتكون انحلالها اما الى

مفردين

او مفرد وقضية

ولا بد فيها من محكوم عليه ومحكوم به ومن نسبة بها يرتبط المحمول بالموضوع وقد يذكر سور وجهة

المحكوم عليه

ويسمى موضوعا وهو قسمان

الاول

الثاني

على قسمين

شائع

من صدقه على كثيرين ويسمى محصورة ومخصوصة

غير شائع

فاما ان كان الحكم على نفس الموضوع من حيث كونه عاما او على ما صدق عليه

خال

عن تبيين افراد الموضوع يسمى مهملة في قوة الجزئية

وغير خال

ويسمى محصورة ومسورة وهي نوعان

الاول كلية

ان بين جميع افراد الموضوع

الثاني جزئية

ان بين بعض افراده

المحكوم به

ويسمى محمولا وهو قسمان

حكم

على موضوعه بالاثبات ويسمى موجبة

ما حكم

عليه بالنفي ويسمى سالبة

الرابطة

مقدرة او مذكورة

لو كانت

مذكورة يسمى القضية ثلاثية

ولو كانت

مقدرة يسمى ثنائية

السور

وهو اللفظ الدال على كمية افراد الموضوع

في الكلية

في الموجبة كل

وفي السالبة لا شيء ولا واحد

في الجزئية

في الموجبة بعض وواحد

وفي السالبة ليس بعض وليس كل وبعض ليس

الجهة

هي اللفظ الدالة او الحكم العقلي على كيفية النسبة الحكمية بالضرورة والدوام ومقابلهما

المطلقة

ما كانت القضية مجردة عنها ولا بد من ان تكون نسبة حرفا مجردة عن حرف السلب او غير مجردة عنها

الموجهة

ما كانت القضية موجهة وتسمى رباعية وهي اما بسائط او مركبات

الاول

اما موجبة او سالبة

الموجبة

السالبة

تسمى بسيطة

الثانية

تسمى معدولة والفرق بين العدم والسلب في الثلاثية بتقدم الرابطة على حرف السلب وفي الثنائية بالنية او بالاصطلاح

والبسائط

اما مستقلة او غير مستقلة

المستقلة

ضرورية مطلقة

وهي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه كقولنا بالضرورة كل انسان حيوان وبالضرورة لا شيء من الانسان بجماد

مشروطة عامة

وهي كالضرورة موصوفا بالوصف العنواني كقولنا بالضرورة كل انسان متحرك الاصابع ما دام كاتبا

دائمة مطلقة

وهي التي حكم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه كقولنا كل جسم مؤلف دائما

عرفية عامة

وهي الدائمة موصوفا بالوصف العنواني كقولنا كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا

مطلقة عامة

وهي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل كقولنا بالاطلاق العام كل انسان ضاحك

ممكنة عامة

وهي التي حكم فيها بسلب الضرورة عن الجانب المخالف كقولنا بالامكان كل نار حارة

غير المستقلة

التي لا بد من ضم غيرها

وقتية مطلقة

التي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بحسب وقت معين من اوقات وجود الموضوع

مطلقة وقتية

وهي التي بعينها الوقتية المطلقة محذوفا عنها الدوام والضرورة ايضا

منتشرة مطلقة
هي التي حكم فيها بالضرورة بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بحسب وقت غير معين من اوقات وجود الموضوع

مطلقة منتشرة
وهي التي بعينها المنتشرة المطلقة محذوفا عنها الدوام والضرورة ايضا

ممكنة حينية
هي التي حكم فيها بسلب الضرورة بحسب الوصف العنواني عن الجانب المخالف في بعض احيان وصف الموضوع

حينية مطلقة
هي التي حكم فيها بالنسبة الفعلية في بعض اوقات الوصف العنواني

ممكنة وقتية
هي التي حكم فيها بسلب الضرورة بحسب وقت معين عن الجانب المخالف للحكم

ممكنة دائمة
هي التي حكم فيها بسلب الضرورة عن الجانب الذي له بحسب جميع الاوقات

دائمة وقتية
هي التي حكم فيها بالدوام بحسب وقت معين من اوقات وجود الموضوع

دائمة منتشرة
هي التي حكم فيها بالدوام بحسب وقت غير معين

المركبات

المستعملة وغير المستعملة — اما المستعملة

مشروطة خاصة
وهي المشروطة العامة مقيدا باللادوام وتركيبها من مشروطة عامة موافقة ومطلقة عامة مخالفة

عرفية خاصة
وهي العرفية العامة مقيدا باللادوام وتركيبها من عرفية عامة موافقة ومطلقة عامة مخالفة

[redacted] وقتية
وهي الحكم بالضرورة في وقت معين مقيدا باللادوام وتركيبها من وقتية مطلقة ومطلقة عامة

منتشرة
وهي بالضرورة في وقت ما مقيدا باللادوام وتركيبها من منتشرة مطلقة موافقة ومطلقة عامة مخالفة

وجودية لادائمة
وهي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل مقيدا باللادوام وتركيبها من مطلقتين عامتين احدهما موافقة والاخرى مخالفة

وجودية لاضرورية
وهي [redacted] فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل مقيدا باللاضرورية وتركيبها من مطلقة عامة موافقة وممكنة عامة مخالفة

ممكنة خاصة
وهي التي حكم فيها بسلب الضرورة

غير مستعملة

المطلقة عن كل واحد من جانبي الوجود والعدم وتركيبها من ممكنتين عامتين احدهما موافقة والاخرى مخالفة

ممكنة اخص
هي التي حكم فيها بسلب الضرورة مطلقا بحسب الذات وبحسب الوصف العنواني وبحسب الوقت عن طرفي الوجود والعدم وتركيبها من ممكنتين عامتين احدهما موجبة والاخرى سالبة ومن ممكنتين موجبتين كذلك ومن ممكنتين سالبتين كذلك

ممكنة استقبالية
هي كل واحد من القضايا الثلثة الموجهة بالامكان اذا اعتبر الحكم المذكور فيها بالنسبة الى الزمان المستقبل حين يكون الحكم الممكنة العامة بسلب الضرورة بحسب الذات عن الجانب المخالف للحكم وكذا في الخاصة والاخص

الشرطية

هي ما كانت منحلة بطرفيها الى قضيتين وفيها تقسيمات

تقسيمها
بحسب التركيب فهي اما متصلة او منفصلة

المتصلة
هي ما يحكم فيها بصدق جزئها الثاني اولا صدقه على تقدير صدق الجزء الاول اولا صدقه ولها اجزاء واقسام

اجزاؤها

اقسامها

المقدم
هو ما كان من الجزء المقترن به حرف الشرط

لزومية
وهي التي كان المقدم مستلزما للتالي لعلاقة بينهما تقتضي ذلك

التالي
هو ما كان من الجزء المقترن به حرف الجزاء

الموجبة
ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود

السالبة
ليس البتة ان كانت الشمس طالعة فالكوكب مرئي

اتفاقية
وهي التي كان ذلك الاستصحاب بمجرد توافقهما في الصدق وهي قسمان

عامة
وهي التي يكون التالي صادقا فيها

خاصة
وهي التي يكون جزآها صادقين كالاول

المنفصلة
هي ما حكم فيها بالعناد بين قضيتين وهي على ثلثة اقسام

الحقيقية
وهي التي امتنع اجتماعهما على الصدق معا والكذب كذلك

موجبة
كقولنا هذا الشيء اما ان يكون موجودا او لا
انكا

سالبة
كقولنا ليس البتة اما ان يكون هذا الشيء انسانا او حيوانا

مانعة الجمع
وهي التي امتنع اجتماعهما على الصدق فقط

مانعة الخلو
هي التي امتنع اجتماعهما على الكذب فقط

موجبة
كقولنا هذا الشيء اما ان يكون ابيض او اسود

سالبة
ليس البتة اما ان يكون هذا الشيء حيوانا او انسانا

موجبة
مثل زيد اما في البحر واما ان لا يغرق

سالبة
مثل ليس البتة اما ان يكون هذا الشيء انسانا او فرسا

تقسيم
بحسب ما يتركب منه

المتصلات

الاول
من حمليتين كقولنا كلما كان كل انسان حيوانا فبعض الحيوان انسان

الثاني
من متصلتين كقولنا ان كان كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فكلما لم يكن النهار موجودا لم تكن الشمس طالعة

الثالث
من منفصلتين كقولنا ان كان الحيوان اما انسانا او فرسا فالجسم اما انسان او فرس

الرابع
من حملية ومتصلة والمقدم الحملي كقولنا ان كان طلوع الشمس علة لوجود النهار فكلما كانت الشمس طالعة كان النهار موجودا

الخامس
منها ولكن المقدم متصلي كقولنا لو كان كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فطلوع الشمس علة لوجود النهار

السادس
من حملية ومنفصلة والمقدم حملي كقولنا ان كان هذا عددا فهو اما زوج او فرد

السابع
منها ايضا والمقدم منفصلي كقولنا ان كان هذا اما سوادا او بياضا فهو لون

الثامن
من متصلة ومنفصلة والمقدم اتصالي كقولنا ان كان كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فاما ان تكون الشمس طالعة واما ان يكون الليل موجودا

التاسع
منها والمقدم انفصالي كقولنا ان كان دائما اما ان لا تكون الشمس طالعة واما ان يكون النهار موجودا فكلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود

المنفصلات

الاول
من حمليتين كقولنا اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا

الثاني
من منفصلتين كقولنا اما ان يكون دائما اما ان لا تكون الشمس طالعة او النهار موجودا واما ان يكون قد لا يكون اما ان تكون الشمس طالعة او النهار موجودا

الثالث
من حملية ومتصلة كقولنا اما ان لا يكون طلوع الشمس علة لوجود النهار واما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة كان النهار موجودا

الرابع
من متصلتين كقولنا اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان يكون قد لا يكون اذا كانت الشمس طالعة فالنهار موجود

الخامس
من حملية ومنفصلة كقولنا اما ان لا يكون هذا الشيء عددا واما ان يكون زوجا او فردا

السادس
من متصلة ومنفصلة كقولنا اما ان لا يكون كلما كانت الشمس طالعة كان النهار موجودا واما ان يكون اما ان لا يكون الشمس طالعة واما ان يكون النهار موجودا

البحث الثاني في التناقض والعكس

التناقض
وهو عبارة عن اختلاف قضيتين ايجابا وسلبا بحيث يقتضي لذاته صدق احديهما وكذب الاخرى فلا بد بين [illegible] الموجهات

شرايطه

في المخصوصتين
اتحاد المحمول والموضوع والشرط والجزء والكلية والمكان والزمان والاضافة والقوة والفعل

في المحصورتين
لا بد مع ذلك من الاختلاف بالكمية

في الموجهة

لانه مع كل من الاختلاف بالجهة

تناقض البسايط والمركبات

البسايط

ضرورية مطلقة
بالضرورة كل انسان حيوان

نقيضه ممكنة عامة
بعض الانسان ليس بحيوان بالامكان العام

دايمة مطلقة
دايما كل جسم متولف

نقيضه
بعض الجسم ليس بمولف بالاطلاق العام

مشروطة عامة
بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا

نقيضه ممكنة حينية
بعض الكاتب ليس بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالامكان العام

عرفية عامة
كل متحرك متغير ما دام متحركا

نقيضه حينية مطلقة
بعض المتحرك ليس هو بمتحرك بالاطلاق العام

وقتية مطلقة
بالضرورة كل قمر منخسف وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس

نقيضه ممكنة وقتية
بعض القمر ليس بمنخسف وقت الحيلولة بالامكان الوقتي يعني في وقت الوقت المعين

منتشرة مطلقة
بالضرورة كل حيوان متنفس في وقت ما

نقيضه ممكنة دايمة
بعض الحيوان ليس بمتنفس في شي من الاوقات

مطلقة وقتية
كل قمر منخسف وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس

نقيضه دايمة وقتية
بعض القمر ليس بمنخسف وقت حيلولة الارض بالدوام الوقتي

مطلقة منتشرة
كل حيوان متنفس في وقت ما

نقيضه دايمة منتشرة
بعض الحيوان ليس بمتنفس في وقت ما بالدوام الانتشاري

المركبات

مشروطة خاصة
بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا لا دايما

عرفية خاصة
كل كاتب متحرك ما دام كاتبا لا دايما

نقيضه المفهوم المردد بين

نقيضه المفهوم المردد بين

الحينية الممكنة المخالفة
اما بعض الكاتب ليس بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالامكان الحيني

والدايمة الموافقة
وبعض الكاتب متحرك الاصابع دايما

الحينية المطلقة المخالفة
بعض المتحرك ليس بكاتب حين هو متحرك

والدايمة الموافقة
بعض المتحرك كاتب دايما

وقتية
بالضرورة كل قمر منخسف وقت حيلولة الارض بينه وبين الارض لا دايما

منتشرة
بالضرورة كل حيوان متنفس لا دايما

نقيضه المردد

نقيضه المردد

الممكنة الوقتية المخالفة
بعض القمر ليس بمنخسف وقت حيلولة الارض بالامكان الوقتي

والدايمة الموافقة بعض القمر منخسف دايما

الممكنة الدايمة المخالفة
بعض الحيوان ليس بمتنفس في شي من الاوقات

والدايمة الموافقة او بعض الحيوان متنفس دايما

وجودية لادايمة
كل انسان ضاحك بالفعل لادايما

وجودية لاضرورية
كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة

نقيضه المردد

نقيضه المردد

الدايمة
المخالفة بعض الانسان ليس بضاحك بالفعل دايما

والدايمة
الموافقة وبعض الانسان ضاحك بالفعل دايما

الدايمة
المخالفة بعض الكاتب ليس بمتحرك الاصابع دايما

والضرورية
الموافقة بعض الانسان متحرك الاصابع بالضرورة

ممكنة خاصة
كل ذهب ذايب بالامكان الخاص

نقيضه المردد

الضرورية المخالفة
بالضرورة بعض الذهب ليس بذايب

والضرورية
بالضرورة بعضه ذايب

عكس
المستوي وعكس النقيض

المستوي

وهو تبديل كل واحد من طرفي القضية بعين الآخر مع بقاء الصدق والكذب والكيفية والموجبات كلها تنعكس جزئية والجهة على مذهب الكاتبي ليست الا الحينية المطلقة والمطلقة العامة

الموجبات

الست

التي تنعكس حينية مطلقة

ضرورية مطلقة

بالضرورة كل ج او بعضه ب

عكس الضرورية

بعض ب ج حين هو ب

مشروطة عامة

بالضرورة كل ج او بعضه ب ما دام ج

عكسه

بعض ب ج حين هو ب

مشروطة خاصة

بالضرورة كل ج او بعضه ب ما دام ج لا دائما

عكسه

بعض ب ج حين هو ب

دائمة مطلقة

دائما كل ج او بعضه ب

عكسه

بعض ب ج حين هو ب

عرفية عامة

كل ج او بعضه ب ما دام ج

عكسه

بعض ب ج حين هو ب

عرفية خاصة

كل ج او بعضه ب ما دام ج لا دائما

عكسه

بعض ب ج حين هو ب

أما الخمس

التي تنعكس مطلقة عامة

مطلقة عامة

كل ج او بعضه ب بالفعل

عكسه

بعض ب ج بالاطلاق

منتشرة

بالضرورة كل ج او بعضه ب في وقت ما لا دائما

عكسه

بعض ب ج بالاطلاق

وقتية

بالضرورة كل ج او بعضه ب في وقت معين لا دائما

عكسه

بعض ج ب بالاطلاق

وجودية لا دائمة

كل ج او بعضه ب لا دائما

عكسه

بعض ب ج بالاطلاق

وجودية لا ضرورية

كل ج او بعضه ب لا بالضرورة

عكسه

بعض ب ج بالاطلاق

السوالب

الخاصتان

الجزئيتان الخاصتان تنعكسان جزئية على قول الكاتبي

مشروطة خاصة

بالضرورة بعض ج ليس هو ب ما دام ج لا دائما

عكسه

بعض ب ليس ج ما دام ب لا دائما

عرفية خاصة

بعض ج ليس هو ب ما دام ج لا دائما

عكسه

بعض ب ليس ج ما دام ب لا دائما

الكلية

التي تنعكس كنفسها على مذهب المتقدمين

ضرورية

بالضرورة لا شيء من ج ب

عكسه

دائما لا شيء من ب ج

دائمة

دائما لا شيء من ج ب

عكسه

دائما لا شيء من ب ج

مشروطة عامة

بالضرورة لا شيء من ج ب ما دام ج

عكسه

دائما لا شيء من ب ج ما دام ب

عرفية عامة

لا شيء من ج ب ما دام ج

عكسه

لا شيء من ب ج ما دام ب

مشروطة خاصة

بالضرورة لا شيء من ج ب ما دام ج لا دائما

عكسه

دائما لا شيء من ب ج ما دام ب لا دائما

عرفية خاصة

لا شيء من ج ب ما دام ج لا دائما

عكسه

دائما لا شيء من ب ج ما دام ب لا دائما

عكس النقيض

وهو تبديل كل واحد من طرفي القضية بنقيض الآخر مع كونه مخالفا في الكيف ومنافيا في الصدق وحكم الموجبات ههنا حكم السوالب في المستوي

السوالب

الست

التي تنعكس حينية مطلقة

ضرورية

بالضرورة لا شيء من ج ب او ليس بعض ب ج

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

دائمة

دائما لا شيء من ج ا ليس بعض ج

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

مشروطة عامة

بالضرورة لا شيء من ج آ او ليس بعض ج ب ما دام ج

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

عرفية عامة

لا شيء من ج ا او ليس بعض ج ب ما دام ج

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

مشروطة خاصة

بالضرورة لا شيء من ج او ليس بعض ج ب ما دام ج لا دائما

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

عرفية خاصة

لا شيء من ج ب او ليس ج ب ما دام ج لا دائما

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

الخمس

التي تنعكس مطلقة عامة

مطلقة عامة

لا شيء من ج او ليس بعض ج ب بالاطلاق العام

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالاطلاق العام

وقتية

بالضرورة لا شيء من ج او ليس بعض ج ب في وقت معين لا دائما

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج حين هو ليس ب

منتشرة

بالضرورة لا شيء من ج او ليس بعض ج ب في وقت ما لا دائما

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالاطلاق

وجودية لا دائمة

لا شيء من ج آ او ليس بعض ج ب لا دائما

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالاطلاق العام

وجودية لا ضرورية

لا شيء من ج او ليس بعض ج ب لا بالضرورة

عكس نقيضه

ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالاطلاق العام

الموجبات

الست

التي تنعكس كنفسها على مذهب المتقدمين

ضرورية

بالضرورة كل ج ب

عكس نقيضه

بالضرورة كل ما ليس ب هو ليس ج

دائمة

دائما كل ج ب

عكس نقيضه

دائما كل ما ليس ب هو ليس ج

مشروطة عامة

بالضرورة كل ج ب ما دام ج

عكس نقيضه

بالضرورة كل ما ليس ب هو ليس ج ما دام ب

عرفية عامة

كل ج ب ما دام ج

عكس نقيضه

كل ما ليس ب هو ليس ج ما دام ب

مشروطة خاصة

بالضرورة كل ج ب ما دام ج لا دائما

عكس نقيضه

بالضرورة كل ما ليس ب هو ليس ج ما دام ب لا دائما

عرفية خاصة

كل ج ب ما دام ج لا دائما

عكس نقيضه

كل ما ليس ب هو ليس ج ما دام ب لا دائما

الخاصتان

الجزئيتان الخاصتان تنعكسان جزئية على مذهب الكاتبي

القياس

وهو قول مؤلف من قضايا اذا سلمت لزم عنها بالذات قول آخر وهو قسمان اقتراني واستثنائي

الاقتراني

ما يكون عين النتيجة او نقيضها غير مذكور فيه بالفعل وله حدود واشكال واجزاء

اجزاؤه

الصغرى: هي المقدمة المشتملة على موضوع المطلوبات

الكبرى: هي المقدمة المشتملة على محمول المطلوب

حدوده

الاصغر: هو موضوع المطلوب

الاكبر: هو محمول المطلوب

الاوسط: هو الطرف الآخر من كل واحد من الصغرى والكبرى

اشكاله اربعة

الاول: ما كان الاوسط محمولا في الصغرى موضوعا في الكبرى ولانتاجه شرائط وله اقسام

شرائطه امران

ايجاب الصغرى

كلية الكبرى

اقسامه المنتجة وغير المنتجة ستة عشر اما المنتجة فاربعة

الاول: من موجبتين كليتين ينتج موجبة كلية كقولنا كل ب ج وكل ج ا النتيجة كل ب ا

الثاني: من كليتين والكبرى سالبة ينتج سالبة كلية كقولنا كل ب ج ولا شيء من ج ا ينتج لا شيء من ب ا

الثالث: من موجبتين والصغرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا بعض ب ج وكل ج ا ينتج بعض ب ا

الرابع: من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ج ا ينتج ليس بعض ب ا

غير المنتجة اثنا عشر قياسا

ما سقط بالشرط الاول اربعة قياسات

ما سقط بالشرط الثاني فقط اربعة قياسات

ما سقط بالشرطين اربعة قياسات

الشكل الثاني: ما كان الاوسط محمولا فيهما ولانتاجه شرائط وله اقسام

شرائطه امران

اختلاف مقدمتيه بالايجاب والسلب

كلية الكبرى

اقسامه المنتجة وغير المنتجة ستة عشر اما المنتجة فاربعة

الاول: من كليتين والكبرى سالبة كلية ينتج سالبة كلية كقولنا كل ج ب ولا شيء من ا ب ينتج لا شيء من ج ا

الثاني: من كليتين والصغرى سالبة ينتج سالبة كلية كقولنا لا شيء من ب ج وكل ا ج ينتج لا شيء من ب ا

الثالث: من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ا ج ينتج ليس بعض ب ا

الرابع: من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا ليس بعض ب ج وكل ا ج ينتج ليس بعض ب ا

غير المنتجة اثنا عشر قياسا

ما سقط بالشرط الاول فقط اربعة

ما سقط بالشرط الثاني اربعة

ما سقط بالشرطين اربعة

الشكل الثالث

ما كان الاوسط موضوعا فيهما ولانتاجه شرايط وله اقسام

شرايطه

امران

ايجاب الصغرى — كلية احدى المقدمتين

اقسامه

المنتجة وغير المنتجة ستة عشر اما المنتجة فستة

الاول
من موجبتين كليتين ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج وكل ب ا ينتج بعض ج ا

الثاني
من كليتين والكبرى سالبة ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج ولا شيء من ب ا ينتج ليس بعض ج ا

الثالث
من موجبتين والصغرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا بعض ب ج وكل ب ا ينتج بعض ج ا

الرابع
من موجبتين والكبرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج وبعض ب ا ينتج بعض ج ا

الخامس
من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ب ا ينتج ليس بعض ج ا

السادس
من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج وليس بعض ب ا ينتج ليس بعض ج ا

غير المنتجة

عشرة

ما سقط بالشرط الاول ستة — ما سقط بالشرط الثاني اثنان — ما سقط بالشرطين اثنان

الشكل الرابع

ما كان الاوسط موضوعا في الصغرى محمولا في الكبرى ولانتاجه شرايط وله اقسام

شرايطه

امور ثلثة

عدم استعمال السالبة الجزئية — حصول احد الامرين

اما: اتحاد المقدمتين في الايجاب مع كلية الصغرى — اما: اختلافهما في الكيف مع كلية الكبرى

اقسامه

المنتجة وغير المنتجة ستة عشر اما المنتجة فخمسة

الاول
من موجبتين كليتين ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج وكل ا ب ينتج بعض ج ا

الثاني
من موجبتين والكبرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا كل ب ج وبعض ا ب ينتج بعض ج ا

الثالث
من سالبة كلية صغرى وموجبة كلية كبرى ينتج سالبة كلية كقولنا لا شيء من ب ج وكل ا ب ينتج لا شيء من ج ا

الرابع
من كليتين والصغرى موجبة ينتج سالبة جزئية كقولنا كل ب ج ولا شيء من ا ب ينتج بعض ج ا

الخامس
من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ا ب ينتج بعض ج ا

غير المنتجة

احد عشر قياسا

ما سقط بالشرط الاول اثنان — ما سقط بالشرط الثاني اربعة — ما سقط بالشرطين خمسة

الاستثنائي

وهو ما كان فيه عين النتيجة او نقيضها مذكورا بالفعل ولا بد ان يكون الشرطية المستعملة فيه متصلة او منفصلة

فان كانت منفصلة لزومية فالقياس الاستثنائي ينتج نتيجتين

احدهما
وضع التالي مع وضع المقدم فانا
اذا قلنا كلما كان اب فجـ د ثم قلنا
لكن اب لزم ثبوت جـ د

والاخرى
رفع المقدم عند رفع التالي
فانا اذا قلنا لكن ليس جـ د
فيلزم ان لا يكون اب

فان كانت منفصلة فلا يخ اما ان تكون حقيقية او مانعة الجمع او مانعة الخلو

وان كانت حقيقية ينتج اربعة نتائج اثنان منها يحصل باستثناء العين واثنان
باستثناء النقيض كما نقول العدد اما ان يكون زوجا او فردا

لكن زوج ينتج انه ليس بفرد

لكن فرد ينتج انه ليس بزوج

لكن ليس بزوج ينتج انه فرد

لكن ليس بفرد ينتج انه زوج

وان كانت مانعة الجمع ينتج نتيجتين باستثناء عين اي جزء منها كما نقول في الشي
اما ان يكون حجرا او شجرا

لكن حجر ينتج انه ليس بشجر

لكن شجر ينتج انه ليس بحجر

وان كانت مانعة الخلو ينتج نتيجتين ايضا باستثناء نقيض اي جزء منها كما نقول
زيد اما ان يكون في البحر او لا يغرق

لكن ليس في البحر ينتج انه لا يغرق

لكن يغرق ينتج انه في البحر

بسم الله الرحمن الرحيم وبه الخير

الحمد لله ولله الحمد له محامد الجمع في جميع مجامع الحمد حمدا لا
يحصر في حد ولا يحصى في عد ولا ينال بجد وجد والصلوة
على اكمل رسوله وعبده المصطفى لاحدية جمع المحبة والوده معد
نون المدد ومحمد قلم الف القدم والمصطفى لاحدية جمع جمع
المطلع والمجد جامع جوامع الحكم الالهية الفرد وفاتح فواتح
الكلم الكمالية والمجد وخاتم خزاين نبوة التشريع بتفريع
الوعيد والوعد والقبول والرد والاقبال والصد
على آله واهل بيته وعترته رافعي الوية الحمد وناصبي رايات
المجد في الغور والنجد وعلى ورثته الكاملين المكملين ولنوابه
الواصلين الموصلين اما بعد فان الغراء اللامية
قرينة لنا في تحريض المستعدين على سلوك الطريق وتحريض
المستعدين من اصول التحقيق تحتوي على قوانين التسليك و
ينطوي على موازين التكميل والتمليك كاملة الاشارات الى
حقايق الهداية والسلوك شامل لضوابط نفي الشبه والشكوك
نافع للعالم العامل بمضمونه من الرعايا والملوك فهي فريدة
الدهر في صحة تقسيمها ويتيمة العصر في حسن ترتيبها وترسيمها
فاحببت ان اجعل لاخواننا الالهيين من العجم زوادا من فوائدها
وقلايد من فرائدها فشرحت مشكلاتها وترجمتها واوضحت

معضلاتها ونظمتها فانتظم لي نحو كل بيت عربي في بيت فارسي
على ما كان عليه في رويه وخدمت به حضرة المخدوم الاعظم الاكرم
والصاحب المعظم مالك ممالك الجود والكرم سالك مسالك
العلى على النهج الاقوم الامم ولي الايادي والاحسان و
النعم ملاذ العالم مربي الافاضل ناشر الاحسان الجميل والفواضل
كهف المفاخر والمكارم والفضايل محرز محامد الاواخر والاوايل
صدر الدنيا والدين قطب الاسلام والمسلمين ملجا الملوك
والسلاطين صاحب ديوان الممالك في العالمين احمد بن
عبد الرزاق الخالدي ادام الله ايامه واتم اعلامه و
قرن بالتمكين التام وبلوغ النجح في المرام نبيه واعوامه
وساعده بمساعدة الاسعد فجعل يده هي العليا وكلمة اعدائه
هي السفلى وحل له العقد والعرى وعقد حبله بالعروة الوثقى و
بلغه من آماله الغاية القصوى وشد بايدي تاييده ازره و
قوى بالنصر والتمكين ظهره وشرح بنور هدايته صدره واطلع
من مشارق فيض فضله شمسه وبدره بمحمد وآله چون تحفه بهيه
ان مخدوم ممكنا از رغايب غرايب اموال وتحف ولطايف
بدايع طرف بعالم ميداشتند وتوسل مراحل فضلي بفضيلتي
وتوصل هر صاحب صنعتي بصنعتي در خور همت وقدر استطاعت
خويش ميشود ومعلوم ومحقق كه هرچه ازين قبيل

پیش کش آن حضرت کند دون استحقاق خدمت باشد
واگرچه او مخدوم اعز الله نصره و اعلی امره علی هرچه کثرت
بیشتر فرماید منسوب بمکارم اخلاق و مضاف بمحاسن
شمایل و طیب اعراق او باشد چه دنیا و هرچه در دست
در نظر عارفانه مخدوم قدری ندارد و چنانک ابو یزید بسطامی
فرمود لو ان العرش و ما حواه فی زاویه من زوایا
قلب العارف ما احس به بدین سبب این ضعیف را
غیرت درویشانه بر آن حمل کرد که وضع پیش کش خویش
نه از آن نمط سازد و چون بهترین ذخیره که ارباب دنیا
و اصحاب بزرگی و مفاخر غایت همت و نهایت نهمت
بر آن گمارند دعای صالح مستجاب و ثنای فایح مستطاب
است که بر صفحات روزگار پایدار ماند خواستم که تخلص
این قصیدهٔ غرا که مع عذوبة الفاظها و علو عبارتها و رقتها
و متانة اشاراتها و معانیها فی دقتها مشتمل بر امهات علوم تحقیق
و کلیات اصول وصول سلوک طریقت بنام این مخدوم یگانه
باشد که منبع منبع مفاخر و مکارم و حضرت عالیش مرتع مربع
اکابر و اکارم است یاد کرد نام نیک و سیرت ستوده و
صیت عدل و فضل و بزرگی و اخلاق پسندیدهٔ او که طیب
نشر آن مشام عالمیان را معطر گردانیده است و انتشار

در اقطار موجب طی ذکر حاتم طی گشته علی مرور الزمان و
کرور الحدثان و اختلاف زمان و مکان بر اذهان متمکن
جلوه دهد و این معنی مستدعی دوام ادعیهٔ صالحهٔ او گردد
و مقتضی خلود ذکر و شکر او شود و باید که چون بمطالعهٔ اشراف
علما و فضلا و عارفان و محققان اهل حق مشرف گردد و
باستماع اسماع اعلی اهل کمال مشنف شود و حسن عبارات
و علوم معنا و بیان که در الفاظ و معنا و ترکیب و ترتیب
متان بالعرض لازم داشته باشد از استجلاء انوار و
استحلای اسرار و علوم که در باطن معانی و مطاوی فحاوی
آن مودع و مضمرات مشغول نگردد که ورای این معانی
که نسبت بمعانی دارد انوار رحمانی و اسرار جانی و واردات
روحانی نهانی هست که سعادات دو جهانی و سیادات
ربانی بدان منوطست و تحقیق و تحقق آن مربوط والله
ولی التوفیق والهدایة الی سواء طریق التحقیق و هو بکل
خیر و احسان جدیر و حقیق قال العبد الفقیر مؤید بن محمود
بن صاعد بن محمد الصوفی اصلحه الله و اصلح له و اصلح
باله و حاله انشات هذه القصیدة محبا طالبا لنفسی و داعیا
لها الی حظیرة قدسی و خطیرة انسی و لکل طالب للحق طلبی
من بنی نوعی و جنسی والله تعالی یقول الحق و یهدی السبیل

والحمد لله اولاً واخراً والصلوة علی خاتم الرسل واخوانه
وآله وصحبه باطناً وظاهراً   وسلم تسلیماً کثیرا

لا الخیل ینفع عند اهلها ولا المال   ولا تقصر ذوی التحقیق اقلال
نه خیل سود کند اهل خیر را ونه مال   نه نیز صاحب حق را زیان کند اقلال
یا من تسامی باثواب له قشب   اسمالی الیوم من بردیک اسمال
بجامهای تو خود سمو جای مجوی   که بهترست مرا زان خلل یمین اسمال
حتام تختال فی ثوبی هواک وکم   تحتال والدهر محتال ومختال
درین لباس هوا چند چند بخرامی   فریب وحیله مکن باز مانه محتال
ومن یفرق فی الدنیا عزائمه   لجمع مال علیه الدهر محتال
ایا بتفرقه جمعیت تو کم گشته   بجمع مال همه عمر مولع ومحتال
لئن خطیت من الدنیا باکثر من   رمالها باقل الریح تنهال
زهیچ یک پیشتر از بهره داری از دنیا   کمینه باد فرو ریزد آن همه چو رمال
وان جمعت من الاموال اکبر من   جبالها هدها لا بد زلزال
وگر زرکتر از کوه گرد کردی مال   یقین که خود کند کوه را یکی زلزال
وان تجمع اهل الارض عندک لا   تغتر فالکل عن حوالیک منثال
وگر بر تو جهان جمع شد مشو مغرور   که عاقبت همه برگردد از تو جمع منال
وراس مالک عمر ضاع اکثره   فانظر لما انت فیما بعد فعال
زعمر اکثر سرمایه کرده ضایع   کنون نگر که ازین پس چسان کنی تو فعال
من نال فی اهله ما فاخرته   وآل منه لا آل غره الآل

چو آب حاصل خود را کسی بریزد دنیا   بی سراب دود کی خورد شراب زلال
آل اول خویشاوندانست وآل بمعنی رجع وانصرف وآل ثالث بمعنی سراب
باشد یعنی اگر کسی عمر حاصل را تلف کند بعد ازان در پی سراب
دنیا بطلب شراب رود واز سراب غرور دو دو سراب او را بیو
بند واز تشنگی هلاک کرد وتشبیه دنیا وکمالات فانی سراب عظیم مثابت
والمرء امال آمال تباعده   وقد دنت منه بالاوجال آجال
امل اگرچه تو را دور میکند مردم   اجل بنزد وی آید همیشه با اوجال
والرزق یاتی به فی الوقت رازقه   یکفیک فی طلب الاجمال اجمال
بوقت خویش رساند خدای روزی را   کفایتست که در جست وجوی کنی اجمال
ان القناعة کنز لا نفاد له   منها فانفق فنعم الکنز والمال
ورای گنج قناعت که گنج جاویدست   مجوی وزان بده وبخش گنج ومال بکمال
ولا تمدن عینی رامق حسداً   الی اخیک اذا جاته اموال
دو دیده حسد واز را تو باز مکن   سوی برادر مومن چو آیدش اموال
لو مال عنک من الاموال اکثرها   فلا تبال لان المال میال
وراز تو میل کند مال واکثر آمال   منال ازانکه بود مال دایما میال
اوزار احمال مال نحوک لا   تمل فانک للاوزار حمال
وگر بسوی تو احمال مال میل کند   مکن تو میل که اوزار را شوی حمال
فانما هی ارزاق مقدرة   فلا تغرنک فی الاقدار آمال
چو هست روزی هر کس مقدر ومقسوم   مکر که تا نفریبد ترا ازان آمال

اجمل واکمل لما تولیه من کرم   تا نبک انّه یفی الاجمال اکمال
تمام کن جو کنی نیکوی بلطف وکرم   که با تو حق کند احسان خویش هم بکمال
وما بدا منک اجمالاً فاعقبه   من بعد ذلک اجمال واجمال
در ابتدا جو نکویی کنی و دیگر بار   در ان نمای اجمال با شدن اجمال
وما وضعت لمسکین تحمله   احمی لمال وعند الله اجمال
مراحم وضع کنی بهر حمل مسکینی   بود حمایت مال و شود بسی اجمال
فجد بما ملکت ایدیک من نشب   بلا سوال ولا تحزنک سوال
بجش هر جه بدست ایدت ز مال   سوال هیچ مخور غم ز کثرت سوال
فکل مال جواد القوم منتهب   والجواد ما لیس تستدعیه تسال
که مال مرد جوانمرد بهر تاراجست   جه حاجتی بنود با وجود جود سوال
والنفس انفس ما جاد الجواد به   فجد بها فی طریق الله لا المال
مر انچ بخشی نفس ار انفس ترست   تو در طریق خدا جود کن بنفس بمال
ان تهمل النفس تهمل حق خالقه   فاحذر لخالق اهمال واهمال
هر مهمل که کند نفس حق خود مهمل   مهمل بترس که اهمال حق بود اهمال

الحذر من علم التقابل وهو ان علم العبد ان الجزاء علی افعال العبد من قبل الحق انما یترتب علی مقتضی افعال العبد قال الله تعالی نسوا الله فنسیهم وقال نسوا الله فانسیهم انفسهم والسالک المتمیز یجب علیه ان یقابل افعاله کلها بافعال الحق معه ویحذر عن وقوع الغفلة والاهمال والاهمال فیه بذلک اهمالاً واهمالاً من قبل الحق

ما دار دنیاک لا منزل خرب   وکلنا فیه اضیاف وانزال
سرای دمنه دون تو منزلیست خراب   که جمله هستیم اضیاف در وی انزال
لا تبن فیها ولا تعمر فعمرک لا   تفی بذاک فان الرکب اعجال
در و بنا و عمارت مکن که عمر بدان   وفا نیاید و هستند همرهان اعجال
عمران دنیاک لا تجدی اذا اخربت   اخراک والعمر ایضاً فیه اخلال
ترا عمارت دنیا چه سود چون گردد   خراب اخرت و عمر را بود اخلال
فنا، دار فنا انت عامرها   قد کان قبل بها حل وترحال
در سرای فنا را که می کنی معمور   درو بدست ازین پیش اقامت و ترحال
تزود من الزاد فیها للرحیل ولا   تقم فقد قام قوم فیه نزال
در و ز زاد ز یادت بکیر بهر رحیل   مشو مقیم که رفتند عالمی نزال
وان ظهر طریق انت راکبه   فی بطن واد علیه الاثل والضال
کذر که ره تو وادیست پس دشوار   که شوره کز بود انجا یکه چو پشه و ضال

اثل وضال را بار و بر مفید نباشد و در مواضع خراب ومجاهل ومقابر روید قال الله تعالی بیان تبدیل عمارة سبا بالخراب و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل اثل شوره کز بود باشد وضال هم نوعیست از درختان شوره بار یک وخشک اشارت میکند که ره کذر سالک راه حق بسوی عالم قدس وملکوت بر وادی عالم طبیعت وهوی ونفس اماره واقعست که در ان وادی که درختان میوه دار روحانی وچشمهای حیات جاودانی نیست وزمین ان وادی شوره ستانست که از اختلاف طبایع وتنافر تباین

ازسکان جز درخت شور و شیب و فتنه که ثمره طلایع مزاج اعتدالی ندارد
از ان زمین نروید والذی خبث لا یخرج الا نکدا چه در عالم طبیعت و هوا
درخت رعونات و فضول شهوات و رذایل اخلاق روید که صور انها
در عالم شهادت امثال اثل و ضال باشد فافهم

ومن جوانبه الغیلان غائلة   بالواغلین فان الغول یغتال
حوالی دره غولان مهلکند بسی   دخیل را و بود غول دایما مغتال

غول دیوست که ره روان از راه اندازد و باهلاک شود و یعنی دران وادی که
رهگذر آنست هر یکی از قوی و حقایق نفس و طبیعت و هوا و خواص بهیمیت
و سبعیت و شیطنت و اخلاق مذمومه غولیست که سالک چون بان فرو ماند
از راه حق باز افتد لاسیما که سالک دخیل باشد و از خود ره روی طلبد
و مرشد و سلک محقق نیافته باشد فافهم

ودون قصدک بید لیس یقطعها   الا الرجال و ما فی القوم رجال
ورای مقصد تو ای بسا بیابانهاست   کزان رجال تجاوز کنند بی رجال

میان سالک و میان مقصد که کمالست و سر التحقق باحدیة جمع الکمالات الالهیة
والانسانیة حجب و مراتب عوالمست که هر عالمی و مرتبه من حیث حجابیتها بیابانیست
بی پایان و بی آب و بی آبادانیها که قطع و تجاوز ازان غیر فحول مردان ره
شهسواران علم و عمل نتوان کردن چه اعتبار حجابیت مراتب و
عوالم موجب ضلال و گمراهی ره روست از حق قال رسول الله صلی الله
علیه و سلم ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت

سبحات وجهه ما ادرک بصره حجب ظلمانی مراتب عوالم جسمانیست
و حجب نورانی مراتب عوالم عقول و نفوس مجردات و این حجب
در راه سلسله ترتیب است نه در راه وجه خاص که مخصوص است باهل جذبه

لهم نجایب اعمال تسیر بهم   سیرا لها فیه ایضاع و ارقال
که بر نجایب اعمال ره رونده چو تو   کهی دران روش ایضاع و گه ارقال بود

ارقال و ایضاع دو نوعست از سیر مخصوص بشتر و سیری که باعمال جسمانی کنند
نسبت بسیر شتر کنند و سیری که بهمت و عرفان نسبت بفرس فافهم

والعارفون هم الفرسان بینهم   لهم وصول و بعد الوصول ایصال
میانشان همه باشند عارفان فارس   که واصل‌اند و پس از فصل مستنسان اتصال

معرفت عبارتست از علم بذوات و حقایق مجرده عن صورها و نسبها و اضافاتها
و عارف کسی باشد که بعلم و شهود ذات حق و هویت مخصوصه رسیده
باشد در حضرت احدیه و تجرد و اطلاق و وصل ایصال کنایتست
از تعدی مراتب حجب خلقیت و تحقق بحقیقت احدیه جمع الهی ذاتی
نشناخت حقیقی لاغیر اگر بعد از شناخت ذات مجرد و هویت غیبی
شهود مراتب ذاتی مع لوازمها شهود تحقق باشد و علم

ثم المحقق طیار بهمته   له علی الکل اشراف و اطلال
محققست که در سیر خویش طیارست   ورا برین همه اشراف باشد و اطلال

چون معرفت بکمال رسد و حقایق را لا من حیث تجردها و اندیجها و
شهود او حق را محصور بحضرت تجرد و احدیه نباشد بل که محیط بلوازمها و

وفیها و اضافتها کرده با خود شهود و مقام تجرید علم بتحقق باشد و
کیست که حقیقت حق و حقیقت خلق را بحق الیقین داند و در تحقیق
حقایق بحقیقت رسید و تحقق آنست که محقق آن شهود که بدان متحقق فانهم
والکاملون وهم اهل الرسوخ علی ارایک العز والاقبال اقبال
ولیک اهل رسوخند کاملان جود که بر ارایک علیا و عز تکیه اقبال
بدان که مراتب معارف همه در علوم یعنی کثرت و تجرید و فناست و فنای
فنا فانی و تحقق علم باثبات و بقا و مراتب آنست و معرفت مشتمل بر
اعیان اصول و ابواب چند که هر که بان نرسد عارف او را حقیقی نباشد
وهی هذه الاشیاء و آن عبارتست از ارتفاع حجاب غفلت بنده از
حق از دل سالک و چون انتباه بحصول موصوف بعنایت حاصل شود
انابت نتیجه دهد و انابت رجوع باطن بنده است بسوی حق از خود
و از همه خلق که ماسوی الله خوانند و چون باطن را رجوع بحق شود صحیح
توبه شود و توبه عبارتست از رجوع بنده ظاهرا عن جمیع المخالفات
و ترک معاصی و مناهی و پشیمانی بر تفریط واقع و رجوع از مخالفت
و ندم بران موجب مقام حزنست و حزن حقیقت حالتست که چون بنده
بدان متصف شود فانی شود از ملاحظه غیر و چون این حقیقت بر دل غالب
شود نتیجه خوف دهد یعنی نرسد که بکلی خوب شود و حزن بر فوات
ماضی باشد و خوف بر فوات باقی از حال و مستقبل و خوف منتج استیحاش
گردد و هو نفور القلب عن الاغیار و عوالم الحجاب و استیحاش از ملاء

موجب اقبال گردد بر خلوت از اغیار و خلوت مستدعی فکر گردد
در طلب حصول وصول و موجبات آن و دوام فکر منتج حضور باشد
و دوام حضور منتج دوام مراقبه شود و مراقبت منتج حیا باشد از حق
و با این مقام همه مقامات معرفت و نتیجه حیا ادبست و نتیجه
ادب مراعات حدود حق و مراعات حدود منتج قربت و قرب
منتج وصالست و وصال منتج انس و انس کمال مراتب و مقامات معرفت
و مقامات و مراتب وصال و انس بسیارست همچون آداب و سؤال
و اجابت و شهود و تجلی و کشف و ولایت و نبوت و رسالت و
کمال و اول مراتب کمال اسلامست و هو کمال الانقیاد الی اوامر الله
و نواهیه ظاهرا و باطنا ثم الایمان ثم الاحسان و هو رتبة الشهود
والعلم ثم القرب ثم الولایة و هی القرب والنصرة والسلطان
انگاه نبوتست و آن اختصاصیست الهی و ارتفاع رتبت بتوسط
میان حق و امت و باخبار از حق نوعی ملکی انگاه رسالت و رسالت
خصوص مرتبه باشد در نبوت بامر الهی بدعوت امت عزم و سوان
یکون الرسول مأمورا بتبلیغ ما اخبره عن الله و مقابله من خالفه قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا
لا اله الا الله فاذا قالوها عصموا منی دماءهم و اموالهم انگاه خلافت
و اول درجات خلافت امامتست و اخر درجاتش کمال استخلاف
انگاه الکملیت و الاکملیت را نهایت نیست و خلاف ظهورات بصورت
حق و توسط میان حق و خلق در ایصال فیض و نور تجلی و کمال در این

مقام عبارتست از احدیت جمع و برزخیت میان حق ربوبیت
و حقایق امکان و اشارتست بمقام کمال قرب قاب قوسین و
دنوست و اشارتست باکملیت مقام او ادنی و این مراتب که ذکر کردم
کلیات مراتب کمال است و هر یکی مشتمل بر مقامات بسیار و اخر مراتب
معرفت علم و شهود و کشف است و کمال علم و کشف و شهود مستجمع مطالب
آخر مراتب الکمال و تصوف خصوص و صنعت در ولایت فقر و تحقیق
خصوص مقام در تصوف و حکمت خصوص مقام در تحقیق و اخر مراتب
حکمت ادبیت و بعده الامامة الالهیة والخلافة فافهم

وزمرة منهم اهل الملامة بینهم ... ضنائن الله افراد و ابطال
درین میانه بود زمرهٔ ملامتیان ... ضنائن الله از افراد بوم و از ابدال

این صنف از اهل حق که صفوهٔ خلاصة الخاصة اند حق تعالی برای خود
بر گزیده است و احوال کمال ایشان را بر عالمیان مستور گردانیده چنانک
فرموده اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ایشان تصور علامت ظاهری
شوند با حال لایق خود مخفی دارند و این ضنائن شاید که از اقطاب
و ابدال باشند و شاید که از افراد باشند که در رجال العدد معدود
نیستند و ابطال جمع بطل است و اینجا بطل اند که احکام خلقت
ایشان باطل شده باشد بفنا و فنای فنا فافهم

فهو لاء علی التفصیل من رتب ... اهل الخصوص و فیما قلت اجمال
مراتب همه اهل خصوص بر تفصیل ... خبر بدست که گفتم بصیغت اجمال

این امهات مراتب کمال را تفصیل کلی انست ولیکن درین تفصیل
اجمالست چه هر یکی را ازین مراتب کلی درجات و مقامات بسیارست

فالحق بمن شئت منهم بحظ عندهم ... بما حظوا و تنل من بعض ما نالوا
ازین همه بیکی ملحق ار شوی ازوی ... بهرهٔ برسی و شوی ز اهل نوال

وعامل الله فالاکوان کلهم ... بما تشتهی من الاعمال عمال
معاملت بخدا کن که هست جمله کون ... بذانج دست ز اعمال میدهد عمال

واعقل عن الحق واغفل عن سواه و لا ... تعقله راسا فبعض القوم اغفال
تو فهم کن ز حق از غیر حق تغافل جوی ... مکن تعقلش اصلا که به بود اغفال

اصل حق هر چه فهم کند و داند از حق فهم کند والحق هو الذی یتولی تعلیمهم فلا
یعقلون غیر الحق اصلا در اشیا و لا یفهمون عن غیره و اغفال غیر کنند چه حق علیم

وافرغ لربک لا تحظی بافضل من ... رفاغة فی فراغ نالها البال
فراغتی بطلب بهر حق که حظی نیست ... به از رفاغت نفس تو در فراغ بال

ودم علی قرع باب الله مجتهدا ... بلا فتور و لا تشغلک اشغال
تو حلقه در حق زن مدام بی فترات ... مباش مشغل و کوش کاهلی بر مال

ولا تشاغلک شیطان الخیال فان ... الخیال حبال الذکر حبال
مکر که مشغله نبود تراز دیو خیال ... که وقت ذکر بود خیل او ممد خیال

یعنی وقت تفرغ بذکر نماید که ذهن را خیال مستغرق گرداند چنانک میان
ذاکر و کمال حضور بذکر حایل گردد

لذکر الخیال فی حبایلها ... یحتال الملک والشیطان محتال

که از خیال خیالی و رابسی دست — که صد مثل تو جوید بدان زمی مثال
و القه فی الیم فی تابوت حکمت — موسی لفرعون لا تقتله قتال
کلیم را چو بتابوت حکمت اندازی — بچو لشکر فرعون نکشندش قتال
که خود شوند مسخر بحکم و حکمت حق — بعز و ناز و رایر ورند چندین سال

بدانکه انسان موصل برای کمال از وجهی نسخهٔ مجموعست از عالم منفصل و از حضرت ربوبیت و از وجهی دیگر عالی تر عالم نسخهٔ مفصلست ازین مجموعهٔ الهی که بصورت احدیت جمع جمله کمالات مخلوقست ولهذا هیچ موجودی از موجودات و حقیقتی معنوی از معلومات نیست که نه در نشأت انسان علی الوجه الاکمل موجودست فیتضمن هذا الکتاب حقایق الاسماء و صور و حقایق الملائکة و الانبیاء و الرسل و الاولیاء فیمنه موسی و عیسی و ابرهیم و محمد و غیرهم علیهم و لکن باشد که صاحب کشف میان حقایق ذاتی خود ممیز کند و داند که موسی کدامست و عیسی کدام و فرعون و نمرود و ابوجهل کدام و ماجرای که در عالم منفصل هر یکی را واقع بوده در نفس مشاهده کند چه قران جامع حقایق و صور کمالات انسانیست و قصص و حکایات که در قرانست مقصود ازاد حکایات نیست حسب بل برامور عظیم و علوم عالیست که بیان کمالات انسانی و آلهی است چنانکه بعد از ذکر جمله قصص بر وجه اجمال تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون یعنی الذین یعقلون عن الله و هم الراسخون فی العلم الالهی الذین یقولون آمنا به کل من عند ربنا و ما یذکر الا اولوا

الالباب. و اگر مراد از ایراد این قصص در قران بر مفهوم اهل عموم مقصور بودی بس مختصر و سهل بودی و تکرار در ان هیچ وجه ما تما فی غیر کتاب الله مستدرک نمودی چنانکه کفار را اهل این مفهوم گفتند کما حکی الله عنهم ان هذا الا اساطیر الاولین و هم ینهون و ینأون عنه و قالوا اساطیر الاولین اکتتبها فهی تملی علیه بکرة و اصیلا و لهذا ایضا اکثر متفلسفه را عدم رغبت و عزوف از تلاوت و درس قران غالبست چه می گویند که اشتغال بعلم و فقه و حکمت اولیترست از تکرار ذکر حکایات گذشتگان ذلک مبلغهم من العلم بل هو آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم و لهذا در تتمه هر قصه از قصص مذکوره در کلام حق میفرماید که ان فی ذلک لآیات بل قلوبهم فی غمرة من هذا و لهم اعمال من دون ذلک هم لها عاملون بل معنای تحقیق آنست که قران را غیر مفهوم جمهور مفهوماتست بس بلند و عظیمت لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید اکنون کوشش دارکه بعضی ازین نمط اسرار در شرح این قصیده ذکر کرده اید و الله تعالی یقول الحق و هو یهدی للصدق بدانکه حقیقت موسی علیه السلام در عالم حقایق احدیت جمع قوای عقلست در شهود فرقانی و شهود الاصل فی الفرع و الحق فی الخلق و فرعون صورة سوای طبیعت و نفست و بحری که در وقت آل فرعون بوده و در ان غرقه شدند و بعد فرقان گشوده موسویت متعلق شده طبیعت و آل فرعون صور

و امثله قوای طبیعی اند و هوای و آسیه علیها السلام صورت نفس که
از حکم و قید فرعون هوا و از مدد پرورش عقل هیولانی بیکبار نفس
و قوای طبیعی باشد که فیما بعد چون پرورش تمام یافته باشد قابل
عقل کشفی و روح شهودی و نور تجلی گردد و عجایب آیات و غرایب
کرامات و معجزات ظاهر کرده اند و فرعون هوا را بعد بعضاء قوت الهی
و بعصای موسی که صورت استقامت عقلی در قبول واردات تجلی و
ضبط صور و ارواح کلمات وجودی باشد و احدیت جمع مآرب
و مهام عقلی در القا و کتابت علوم آلهی در الواح ارواح ملکی و
نفوس نقوش کلی مغلوب و مقلوب کند و قوای هوا و نفس اماره
را در بحر جلالت و عظمت غرقه کند تا از ظلمات هیولانی و کدورات
جسمانی و ترکیبات غیر متوافقی که قابل اسلام و انقیاد تمام ظاهرا
و باطنا نیند جدا شوند و هوا را روی بجانب حق و اسلام صرف
کند در وجود جز هوای حق نماند و لهذا فرعون بشرف اسلام و ایمان
رسید و بعض قرآن بجاث آیت خیانک فرمود فلما ادرکه الغرق
قال آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل و انا من المسلمین
فافهم و اعلم ان موسی و فرعون و آسیه و آل موسی و آل فرعون
صور حقایق القوی العقلیة الالهیة و صور حقایق قوی الطبیعة
والهوی و موسی صورة العقل من کونه غرقا هواه فی بحر محبة الله
و آسیه صورة النفس اذا اسلمت و فرعون صورة الهوی و

اسلامه اشارة الی انقیاد الهوی للامر آخرا بعد استغراق
قواه الطبیعة و استهلاکها و چون در حقایق اصلی این اصل کلی فهم
کردی بدانک هر انسان سالک که همتش متعلق بکمال انسانیت
صان نعل الهی و هوای طبیعی او همین ماجرا واقعست و این همه
حقایق و صور در ذات و نشآت هر کسی مودعست و او از
استجلای این انوار و استحلای این اسرار غافل و کم من آیة فی السموات
والارض یمرون علیها و هم عنها معرضون و چون در قصد ارشاد
مستعدان حقیقت سلوک طریق حق مراد بود و در مبداء سلوک که
هنوز موسی کلیم عقل سالک مجد بر طور مناجات نرفته است و از
طور پرورش طبیعی تمام نارسته در مقابلات و مقاتلات که میان
قوای سوی و قوای عقل و انفس امکان ظاهر غفلت در استغراق
فکر و یا تو قوای عقلی در احکام سوی و نفس اماره پس بضرورت باید
موسی عقل را در تابوت سکینت و حکمت محفوظ باشد تا در بحر طبیعت
آفتش نرسد و در معرض تعرض پرورش نفس و هوا باشد بنابر آنک
انسان را منافع منوط تدبیر عقلی و مربوط باصلاح روحانی باشد چنانک
کف عیسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و هم لا یشعرون ان کمالاتهم الاولیة و
والاخرویة موقوفة علی وجود العقل فافهم و اعلم ان
فوق کل ذی علم علیم و اسرار موسی و مناسبات احوال و ما
جراهای او بسیارست که جمله مطابق اسرار عقلست اولا و اخرا فافهم

واعقل هواک بعقل لاعقال له واحذر علی الروح لا تغلبه دجال

بعقل مطلق شو قید ساز قید هوا مکن که غالب بر روح تو شود دجال

بدانکه عقل را دو اعتبار است در بعقل علوم وحکم ومعقولات اعتباری

من حیث عنده بالقوة الفکریة واز این اعتبار مدرکات ومعلومات عقل

مقید باشد شود قوای مزاجی واستحسانات واستقباحات عرفی و

عادی ومنصبغ بحکم تشعبات جزوی واعتقادات تعبدی واعتبار

دوم آنست که جوهر عقل مطلق باشد از آن پیش ومحقق باطلاق جوهری

خود وباین اعتبار اگر عقل قید هوا کند حکم عقل غالب آید بر هوای طبع

ونفس اماره ومهم دران نباشد واگر قید باعتبار اول بود وبحسب فکر

باشد واندیشه در مهام ومصالح طبیعی وغرض آنست که مغلوب عقل

الهی شود نه عقل قابل معیشت واگرچه آن هم محمود است عندنا اما مراد

استهلاک قوای هوی وطبیعت در احکام اوامر و نواهی الهی والا

دجال جهل که لازم هوات حشم حق بین ندارد وان خواهد که معبود

باشد در حقایق که ارایت من اتخذ الهه هواه ودر نشان صور وظلمات

ایشان منزلت بر روح غالب شود وروح نیز هوا کرد واحتجاب

جمع قوی دارد وارواح کلمات الهی ربانی وانفاس رحمانی در بعث هوا

بجهل اصل خود مغلوب مبتلا شود اعاذنا الله وایاکم من جهل

الهوی وشرة النفس انه محسان ومطلوب مرشد آنست که جهل هوا

بنور نفس رحمانی روح احدیت جمع تعلم وشهود منقلب شود وجهل

درجه دور وحانیت بر طبیعت وهوا غالب باشد والله اعلم فافهم

ابوک روح ونور الحق والده وامک الطبع فاعلم والهوی خال

ترااست روح پدر نور حق والده طبیعتست چو مادر هوای نفس خال

اشارت میکند که چون ایشان مثبته اجتماعیست میان روح وطبیعت

ونتایج هر از هر دو وعالم طبیعت منفعل ومتاثر از عالم روح وامر

روح موثر در او ونتیجه ان عین انسانست پس درجه پدری روح را

باشد ودرجه مادری طبع را وهوا که درجه اخوت دارد خال باشد هم

وعمک العقل فاسمع منه مقتدیا به ومهتدیا ان عن اشکال

زعقل بشنو او عم تست وتابع باش ره هدایت از و جو که افتدت اشکال

چون اصل روح وعقل نفس رحمانی بود که نور تجلی ذاتست ونفس پدر آنست

عقول وارواح درجه اخوت ثابت لهذا عقل را نسبت با عین انسانی

درجه عمومت نهاد فافهم

واهجر اباک الذی یاباک مبتهجا الیه مالک فالاموال اثقال

جدا شو از پدر از مانعت شود چه پدر بوی گذار همه مال را که هست اثقال

یعنی چون در حالت عروج باشی از جمله مراتب امکانی مبرا و مجرا شو که اگر

روحانیت تو مرتبه روحیت را جذب کند ترا هرچه موجب میل روحانیت

وعقل وطبیعت که احوال معنوی اند بروح گذار واز روحیت و

وروحیت تجاوز کن تا جز حق نماند لا اله الا هو

وام امک بالاحسان ما رضیت لک الهدی لا یکن شکل وارمال

گر از بدایت تو مادرت بود خشنود   تو نیکویش بکن تا نباشدش اذلال

یعنی اگر طبیعت که مادر روح انسانیست در سلوک ترا موافق باشد حق تربیت را

باحسان مجازات کن با همچون نیک فرزند نباشد و نیک ترا ولی زاد نماند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم نفسک مطیتک فارفق بها وقال صلی الله

علیه وسلم ان لنفسک علیک حقا نفس درین مقام باعتبار طبیعت

اِن عَمّ عَمُکَ عَمٌ فی فِراقِکَ أو   قد خالَ خالُکَ خالاً مثلَ ما خالوا

وان بدت بفخار او شغلت بها   فاهجر فما خطر بتق أ الله اشغالُ

وگر نفور شود با سوی شوی مشغول   خدا شوار همه کز حق بناشدت اشغال

چون مرتبهٔ انسانیت جامع جمله مراتبست همه را با حقیقت انسانی شغف وانس

تام باشد و هر مرتبهٔ عالی از روحیت و عقلیت و طبیعت و نفس و غیرها من جهت

طلب الکمال انسان حقیقی را بمرتبهٔ خود کشد با وقوف انسان در ان مرتبه

باشد چه کمال آن مرتبه با حدیت جمع جمعیت که مخصوص بانسانیت و درین

حال همه او را شیطان معنوی باشند و مانع از حق که احدیت جمع جمیع کمالات

او راست فافهم

فادعُ الجمیعَ اِلی داعٍ أجیبَ لَهُ   فان اجابوا و لا خانوا و لا حالوا

تو دعوت همه کن سوی حق که داعی است   اگر اجابت بی جانب کنند بحال

فدارهم معطیا للکل حقهم   فی دارهم دار یا عنهم و لا ناکوا

حقوق جمله بده تا همه مدارا کن   درین سوار همه دور دار سوء الحال

لابد للخلیفة ان یکون عنده جمیع مطالبه المراتب متعطیا ما یستحقها ویمنع

عنها ما تستوجبها و یحفظ علیها صورا نیاتها

ولا تحا لفهم ان خالفوا ابدا   یکن لهم منک ابلاس و ابسال

وگر خلاف تو جویند ترک یاری کن   که جمله راز تو باشد منوط با ابسال

ودع و دع ثم اودع ما بهمک فی   مکان ما فیه اذلال و ازلال

وداع کن بهل ابنها و آن و دیعت کن   که در خورست و مهتر بجای علم ضلال

وعد عنه وعد فالعود تجهده   عند الوصول لا یبطلک بطال

ازین گذر بخدا عود کن که خود یابی   ستوده عود که وصل را برادر لال

او لا فخل سبلی اخل عنک به   فلیس یوذب للرحمن امثال

برو بهل ره ما کز تو خلوتی جویم   بحق که حق نتوان یافتن بامثال

یعنی که چون برای حق ترک این محبوبات و مشغوشات و تعلقات نمی توانی

کرد تا بس در تعلق دل این همه امثال همدیگر باشند و در طریق تحقیق اصلا

هیچ چیزی مانند حق نباشد قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم

وازواجکم وعشیرتکم واموال اقترفتموها وتجارة تخشون کسادها ومساکن

ترضونها احب الیکم من الله و رسوله وجهاد فی سبیله فتربصوا حتی یاتی الله

بامره والله لا یهدی القوم الفاسقین احداها باید نبالیه انه ذوق علیوف

وسِر بالکِ فی سربِ نبالکَ لا   یکون للخلق و الاکوان من بال

بدان گروه برو ره که در دلند ترا   خدا و خلق بیک جامه که بود ندمال

می گوید راه من راه معرفت و وحدتست که ترا از هر چه غیرست بران داشت

از جسم و روح و عقل و نفس و شهوت و انانیت و رعونات و ارادات

و پدر و مادر و زن و فرزند و مال و برادر و یاران و جان و
مان بکلی مجرد و مجرد باید شد و تعلقات همه رد چنانک در دل تو اصلا
هیچ یعنی از این جمله التفات نباشد تا توانی طریق مرا رفتن و این نوع
سلوک از تو آید و اگر نه مرا با این روش رها کن و تو با همان گروه
که در دل تو جای دارند از پدر و مادر و زن و فرزند و برادر و یاران
و خویشان و مال و نفس و ارادات و وسوسات و رعونات و جاه
و شهوات و لذات طبع در روحانیت و حظوظ آلی و هرچه اسم خلیقت
و کون و ماسوی الله بران صادقست براه عزیمت و عادتی می رو که
در خانه دل هم حق و هم خلق نگنجد و با دل از این همه تهی نکنی مرافقت و
و موافقت مرا نمی شاید فافهم

لی همة لو وزنت العالمین بها ‏ لم یبد منهم علی المیزان مثقال
بسنگ همت من گر کشی خلایق را ‏ نماید این همه بر کفهٔ کم ز سنگ مثقال

یعنی اگر جمله خلایق را از آن روی که خلق اند و اسم ماسوی الله بر خلایق
و عجایب و غرایب صادقست در یک پله ترازوی همت من نهند که جز
بحق اصلا تعلق ندارد در پلهٔ ترازو کم از مثقالی نماید چه مثقال تام
در میزان و قاعدهٔ تحقیق آن موجود را رسد که کامل بشر شده از مظهر
حق من حیث احدیت جمع جمیع الکمالات الذاتیة الالهیة والاسمائیة
والکمالات المظهریة الکونیة وحینئذ و نثار تمام کامل آن موجود باشد
و چون عالم را مع قطع النظر عن المظهریة الانسانیة الکاملیة اعتبار کنیم

تمامت عالم گنجای حق ندارند چنانک فرموده ما وسعنی ارضی ولا
سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن و اگرچه ماسوی الله کونند در گوشه
از گوشهای دل انسان کامل افتند گم کردند فافهم

وان اردت طریقی او مرافقتی ‏ فاحفظ لما انا بالتفصیل قوال
و گر رفاقت من در ره خدا خواهی ‏ بدان سر آنچ بتفصیل بود قوال
واهجر سوی الله ان تشهد سواه ولا ‏ تشهده هجرا جمیلا فه ایصال
ببر ز غیر حق از غیر در نظر بودت ‏ مبین تو غیر که این هجر باشد ایصال

یعنی چون ناغیر بینی و از غیرت متوهم بریده شوی تو در عین وصل باشی

ولا تصل قاطعا واقطع عن ‏ اهلیک ما قطعوا للوصل او صالوا
ببر ز قاطع راه حق و مکن پیوند ‏ باهل خویش که تو قاطعند هم ز وصال
وخل خلا مخلا بالخلال ولا ‏ توال خوان اخوان اذا اخنا لوا
بهل تو دوستی و دوستی مشو ‏ نخایبان تو را خوان روزگان موال
والحق فالحق وحیدا انه احد ‏ واطرح سواه فما هم عنه ابدال
بحق یگانه برس ز آن قبل که او یکی است ‏ همه محو کی نباشد از و ترا ابدال
فلا تبالی اذا ما الحق کنت له ‏ ان لم یکن لک اعمام و اخوال
چو حق را تو حق را شدی علی التحقیق ‏ ترا از آن چه غم آخر که عم نباشد و خال
والله اهل لمن لا اهل یا علله ‏ وانه آل قوم ما لهم آل
خدای اهل کسی نیست کو ندارد اهل ‏ همو ست آل کسانی که خود ندارند آل
وسر بسته کی شرافا لوصول علی ‏ طریقة السر اخلی و هو لی خال

بس خویش هم از خود نهان بر کوی وصول　　برین طریقه سریست بین اهل وصال

وصول اهل وصال بر دو راه کلی باشد یکی راه وسایط که سلسله ترتیب
آن طریقه مقامات اهل سلوک باشد دوم طریقه السر است که از آن جهت
میان حق و بنده هیچ واسطه را مدخل نباشد چنانکه فرمود لا یسعنی فیه ملک
مقرب و لا نبی مرسل و آن طریقه جذبه باشد که جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین فافهم

وان اردت طریقاً للوصال فلا　　تزد سوی مشرب بالوصل مستبال
اگر ارادت راه وصال هست ترا　　بغیر مشرب سر کان بوصل مستبال
واهدم جدارک لا تحجب بظلمته　　واستخرج الکنز لا تأخذه خیال
ز بن بشکن دیوار این تعین و آن　　تو گنج مطلق بستان بگیر دش خیال

یعنی آنانیت هر موجودی حجاب اوست از نور مطلق که هیچ کون تعین کل
متعین غیر منحصرست در تعین و چون تعین فی نفسه شیء عدمی است هیچ قطع
النظر عن التعین به اگر برود از روی متعین حقیقت مطلق ظاهر شود که
گنج بی نهایت همان نه اصل و آن است فافهم

للجسم معنی لمعنی فیه منتزه　　فلا تعرّنک فی الا ظلال اظلال
برای معنی تو جسم را مرای دان　　تو در ضلال مباش ز ظلال این اظلال
دع القوالب انظر فی قوابلها　　فقابل السر قلب فیه اقبال

سر اسارتست تجلی احدیت جمع الهی که تعین او در دل انسانست و هو
احدیت جمع الحقائق المطلقة و اثر رحابته چه قابلیت این تجلی خود دل را

بنسب قالب او یسعنی ارضی ولا سمائی و یسعنی قلب عبدی المؤمن فافهم والله اعلم

اقبل علیه و قبّل ارض قبلته　　تقبل علیک قبولاً و هو اقبال
تو خاک قبله او باش و روی سوی ویرا　　که روی با تو کند از قبول او اقبال
فمن تقرب شبراً منه قربه　　منه ذراعاً و باع الحق مطوال
بود به جو تو نزدیک او شوی بود او　　گزی بسوی تو نزدیک چون گشایم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تقرب الی شبراً تقربت منه ذراعاً یعنی چون
تقرب بنده بسوی حق هم تجلی است و حق است که او را بخود آن تقرب داد
و از آن تقرب قرب مجازات میدهد پس در اصل تقرب بنده اولا
و قرب حق ثانیا الحال حق را حقیقی باشد و بنده را مجازی پس از قبل حق
دو قربت حقیقی و از بنده یکی مجازی و کتاب این قرب با این عبارت
فرمود فافهم فانه فی غایة الحسن واللطف والله اعلم فالحق تعالی فی
التقرب العبد الیه الاول هو المقرب له تعالی یعنی لیثیبه علی ذلک التقرب
بالتقرب لطفاً منه و فضلاً و هذا غایة الفضل والکرم ان ینعم علی العبد بنعمة
منه ثم یجازیه و یثیبه علی ذلک بنعم کثیرة لا تحصی سبحانه هو المنعم المحسان

ومن اتی نحوه یمشی بهینته　　اتاه هرولةً ما احید الحال
بسوی حق چو بآهستگی روانه شوی　　دوان روانه شود سوی تو چو این حال

همه اول حدث اینست ومن اتانی یمشی اتیته هرولة والهرولة ضعف المشی
او اضعافه انجا هم شیء اول حق سعی بنده چون مضاف کرد و بضعف یا
از اضعاف از حضرت مجازات هروله باشد و ذلک لان اتیان افعال العبد

پس اتحادهما الا انه فی الحقیقة والاضافة للعین بالضرورة

ومن تجلی تجلی من حقیقته ومن تدانی تدلی وهو متعال

هر آنکه یافت تخلی تجلی رسد پس وگر تدانی جوید تدلی ز جمال

تدانی نزدیکی جستن باشد بتانی و تدلی از مقام علو عالم ربوبیت بسوی بنده
صاحب قربت قاب قوسین تلطف نزلی تا تنزلی تلطف ساختن باشد و این
تنزل و تدلی معقول تصور باید کرد نه تدلی و تنزل جسمانی و ذلک لان
عین العبد عین علی عین ربه فیها انجلی العین الکشف العین اما مراتب تجلی
بسیارست و کلیات و امهات آن عاده چهار اصل باشد که از اصول
حضرات آلهی در مراتب موجودات سرایت یافته است جمع نفسی روحانی
یکی از حکم طبعی با تمامت شهوات و لذات و تعلقات و تشعشات جسمانی
دوم تخلی از احکام نفسی و لذات و ارادات جانی همچون وجاهت
طلبیدن عند الله او غیره یا قرب یا مقام یا فضیلتی از فضائل غرض آنست که
سالک راه حق بیاسد و حظوظ ذاتی و سعی خود اصلا نباید کردن
که مصالح او بر حقیقت و سو مفروغ عنه [illegible] سوم خالی شدن از احکام
تعشق بمقتضای ذات و نسب و اضافات عین و تعینات چهارم
خالی شدن از خود و دیدن انانیت و این مقام فناست و مراتب فنا
از وجهی سه و از وجهی هفت است و از وجهی یکی و هرگاه که تجلی این
چهار مرتبه که عوالم اعیان وجب است تمام حاصل شود لا بد قلب حقیقی
سالک عرش تجلی اسم الله شود و لازم ما یسعه شیء من السماء والارض الا بذا

القلب الذی لو ان العرش وما حواه فی زاویة من زوایا قلب
العارف ما احس به فیتجلی الحق حینئذ من عین ذات العبد الفانی
عنه فیسعه قلبه لا حدته جمعه الخصوص بالجمع بین الجمع فسر الله تعالی بانیته
الکلیة المطلقة بعوینه الفانیة عن انیته التعینیة فافهم والله یقول الحق و یهدی السبیل

وراقب الله ان ورد صفا وصفا او حال من کدر الاحوال او حال

مراقبت کن اگر ورد صافی و صفا قسمت وران کدورت احوال حالت او حال

او حال جمع وحلت و وحل حلانست چه سالک را در مراقبه کدورت احوال
طبعی و ملوثات شهودی بصورت گل گذر ظاهر شود و اگر گل پاک بند
سپید طهارت طبیعت و دین و دل پاک باشد در مجددات عالم مثال
مطلق و مقید فافهم

وواصل الذکر آیاما تغیب به عن کل فکر و لا تقطعک دخال

تو در تواصل ایام ذکر غایب شو ز جمله فکر و مکر دون قاطعی دخال

ذهن و عقل باید که در ایام خلوت و وصول از جمله افکار تهی باشد و
از خواطر قاطع منقطع

وانف الخواطر حتی لا تحس بها فی ساحة القلب فالاغیار ان زال

بنفی خاطری کوش تا نماید هیچ درون سینه چو اغیار یافتند زوال

فاحضر بسرک وانظر لا تجول به من الهواجس بالاکوان جوال

بسر خویش حضوری بجوی و ننگر درون هاجس کونی مکر دوت جوال

وکن بدانک مرآة مسلمة مجلوة و دوام الذکر مصقال

بذات وصفی چو آئینه مکمل باش — که هست آینه را از دوام ذکر صقال
بدانکه غیبات حضوری دل حقیقی که احدیت جمع جمله حقایق طبعی وحقایق روحانی
عقلی ونفسانیست بیش از ذکر که مقام جمع واعتدال که ام القوی است همچون
کوهی کامل الاستداره است ولیکن در بشوات و بغرات معنوی از خسوف
حول سر حقایق مذکوره بسیار است وصقال جز دوام ذکر نباشد که مزیل
حجب و موحد کثرات ذاتیست وچون وحدت حقیقی در اجزای حقایق
دل حاصل شود وحشونت ماند مستعد قبول تجلی احدیت جمع شود وانشاء

وکن خلیّاً عن الاکوان اجمعها — تکن ملیّاً به والحق مفضال
ترا نقوش دو گیتی تمام خالی شو — که بر شوی ز خداوند منعم مفضال
ویفتح الله ابوابا بها تحف — من الفتوح بها یاتیک ارسال
وگر خدای در فتح در تو بگشاید — بفتحهای فتوحی که او ز نداد رسال
مهما توحد حق فیک منه به — فاعرج الیه والا کان انزال
حقی که در تو ز حق هست اگر تو خداییت — بحق عروج بکن ور نه حق کند انزال
سر العروج رجوع الشیء منک — الیه وهو الیه فیک نزال
رجوع سر تو سر عروج تست بوی — لسوی او ز تو و راست استنزال

سر هر چیزی خلاصه ومراد وعلت غائی باشد از آن چیز وعروج عبارتست
از بالا بر رفتن نفس ناطقه سالک بوجه انسلاخ وبحد از هیکل وانزعاج وانطلاق
از قید مزاجی بقصد واختیار وبلبس ملابس ملایکه وارواح از صور مثالی و
بالاتر شدن بعالم قدس وآن حیاتست که انسانرا حقیقت روحی نیست که جوهر

مجرد غیر مستوم بما ده جسمانی ولیکن متعلق است تعلق تدبیر بجسم مسخر بحد داو این جوهر
مسخر ظلمانی بر سه وجه است یکی تقطع علاقه تدبیر بالکلیه بوقت حلول اجل که همه
در آن مضطر کند و اضطرار در آن جز کاملان را نباشد چه انسان کامل با ختیار لقاء
الهی مستعجل او میشود وگرمن کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لآت باشارت
بدین اضطرار از قول رسول صلی الله علیه وسلم آنست که فرمود انا مات
نبی حتی خیر بین الموت والممات ووجه دوم مفارقت موقت مطلق خواب
قال الله تعالی الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها و درین تجرد
بقید علاقه دست وهمه مردم درین شرکت دارند وهیچ یکی را بر یکی درین
تجرد فضیلت نیست الا بصفا نفس اگر کدورات وتمونات طبعی که
ابرار خوابها ومبرات که چند سبب آن باشند وقسم سوم از تجرد که
از امتحان تصوف انسلاخ خوانند وآن حیاتست که سالک از پس مجاهدات
متواتره وریاضات دائم متوالی ولزوم خلوات وقلت اکل وکثرت سهر و
دوام عزلت وعدم اختلاط با ابنا جنس و ترن در آن جهان میشود جوهر روح
او را بحسب مناسبت ومشارکت که در تخلفات و تحققات واقع شود
با روحی از ارواح کاملان امی از انبیا و اولیا وعقول ونفوس کلی و
ملائکه علوی سماوی وتجلیات الهی وحضرات اصلی چون بقوة توجه وجذب
تمام اعراض از عالم تدبیر و بغیر کند و روی بتقدس عالم ملکوت ولاهوت
آورد و از ملابس مزاجی وصورت عنصری مجرد گردد و در فسح عوالم انوار
وارواح پرواز کند وبا هر که مناسبت ومشاکلت حاصل کرده باشد از

ارواح و نفوس و عقول مجتمع شوند و استفادات و استمدادات علوم
و اخلاق کنند و بعد از انقضای این مجلس ثانی و اجتماع روحانیه بار دیگر به
جسمانیه نزول کنند و مراتب اهل این حال و مقام بر تفاوت عظیم باشند
در قوت عروج و علو منزل و مقصد و کثرت و قلت مکث روح در ملکوت
و کاملان را بغایت ملکه میشود و چنانک بحسب ارادت هر گاه که خواهند
در هر برزخی که خواهند حاصل شوند و بکمال قوت الهی نفوس کامله
ایشان را حاصل باشد علاقه تامه تدبیری را ندهند و می دهند با روح حیوانی
و روح طبیعی و افعال سیاسی روح نفسانی بر قرار و قانون طبیعی جاری
باشد و این مرکاملی را نباشد بل که اغلب وقت انسلاخ بی خود شوند
و جسم از کار باز ماند بخلاف انسان اکمل که لا یشغله شأن عن شأن
و لا یحجبه مکان دون مکان همچون ختم اولیای خاص و عام علیهما السلام که
هر گاه که خواست ازین عالم تعلق عروج و انسلاخ کردی چنانک باول در محل
و ترا قدس الله سره انسلاخ معراجی شد و جسم شریف را در مجلسی از مشایخ
موصل که امامت ایشان بوی تعلق داشت گذاشت و در مقامات عرشی
و اجتماعات عرفانه علوی و تجلیات الهی روحانیه سنت تا منسلخ ماند
و بتفصیل بوقت کاملی و مزید مکث حالی مدد ارواح جسمانیه خود دیگر
چنانک درین مدت دراز جسم مبارکش بوظایف و شرایط امامت
قیام تام می نمود و روح اکملش در مقامات عرشی بمعارج قدسی و تجلیات
روحانیه مستغرق و معمور قال رضی الله عنه کنت اری جسمی یقوم و یرکع

و یسجد و یقوم بشرایط الامامة و اما فی المواطن الوحشة و این عالم من
مقامات اهل انسلاخست که در حالت جذب روح اوقات و احوال شرعی بر جسم
محفوظ ماند و غیر او را انسلاخات میشود اما جسم بر یک حال همچون
مرده می ماند بلا حس و لا حرکة فافهم و هر کرا از انبیا و اولیا معراج
و اسرا باشد بدین طریق باشد فافهم و اما سیر در عرف محققان اهل حق
عبارتست از حقی که در دل هر صاحب دلی متعین است از تجلی احدیت
جمع ذاته الهی فی قوله ما وسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن
چنانک بعضی ازین ذکر رفت و چون این قواعد معلوم شد بدانک
صورت عروج بر آن وجهست که گفته شد و سر معراج آنست که
وحدانیة الذات و هو الحق الذی وسعه قلب العبد الکامل و تعین به
و فیه بحسبه از قید تعین مطلق شود و از سه حالت یکی بالضروره واقع
شود یا سر وحدانی بتدریج عروج کند و هر حقیقتی را از حقایق ذات
باصل خویش رساند و آنجا که مرتبه اوست گذارد و جسد را مثلا بزمین گذارد
و نفس را بمراتب نفوس و روح را بعالم ارواح و عقل را بمرتبه
معقوله و سر الهی آخر در نور ذاتی مستهلک یعنی مستور الان شود
و بمقام قاب قوسین و مقام او ادنی و حضرت احدیت
و اطلاق بحق جمع یا بحالت دوم تنزل حق باشد بتنزل ذاتی چنانک
سراپرده های معراج او و تجاوز مراتب خلقت نماند و حقیقت اطلاق
ذات الهی حجاب خلقیت را بکلی شوراند و بمحکی دل و روح و عقل و جسم تجلی

حق پر شود و زبان حال او لال او میگوید که

ای دوست نور دیده و کوی منست　　جان و تن و هوش و دل مدهوش منست

او را که برون عرش و کرسی طلبند　　اینم اکنون که در آغوش منست

و حالت سوم منازله شود و چنانکه گفته شود

وان ثلاثیها کانت منازله　　جمعیة ولها قصد وارحال

صورت منازله چنانست که تنزلی الهی باشد بسوی بنده از حضرت من الحضرات الاسمائیه و بنده هم عروجی شود فی وقت آنتنزل الالهی پس ملاقات ضرورتا باشد ما بینه وسط الطریق او قریبا منه من جهتی الاعلی و الاسفل و درجات المنازلات الالهیه والعبدانیه لا متناهی ولکن کلها تحت حجب الحضرات الاسمائیه والمقامات العبدانیه وجزئیات المقامات و الاسماء فی کل وقت بحسبها فی انهی مراتب العدد و هی مرتبه الالف وکلیات الاسماء المختصة بها الا الواحدة والالف و واحد والمنازلات العبدانیه والربانیه بحسبها فی کل وقت و تعدد ها و قصد و عزمت از طرفین شرطیست حقیقت منازله و ذلک بان کل اسم اسم الهی تبدلی الی عبده و یعرج ایضا الیه عبده الذی هو عبده فافهم

وگر میانه ره باشدت ملاقاتی　　بود منازله جمع بقصد و ارحال

ارحال رحلت فرمودن چون ارادت تعلق پذیرد بعروج او بعد قصد و عزیمت و رحلت بنده فی الحال واقع شود و منازله جمع شود گردد و علوم و اذواق و مشاهده منازلات از اشرف علوم و اعظم مفهوم باشد والله الموفق والمرشد

وحیث یلقی بلغن من ینازله　　سر السرور ویسری منه اجلال

بهر کجا که ملاقات شد کند بلغن　　بینده سر سرور و کند سرایت حال

سر سرور شهود ذاتست که بعد از حصول آن شهود حجاب نماند و آن کس دایم الشهود شود و در حضوری غیبت و خواب و بیداری و دنیا و آخرت و حیوة و موت از شهود حق خالی نباشد و آن بنده بشهود ذو ذات الله دایم السرور باشد این ضعیف را درین مقام چون محقق شد در زمان شیخ رضی الله عنه دیدم که در مسجدی بودم تنها و مسجد پر شمع و هر شمع در رخ نهاده و من در رخی زیر شمع کتابی قدیم یافتم نظر کردم نام کتاب نوشته بود کتاب سر سرور النوم والیقظة کتاب را در نقل نهادم و شاد شدم میگوید که حق تعالی بکرم و لطف چون صاحب منازله او را بنده ملقن سر سرور کند و نور عظمت و اجلال درو بیازی شود

یلقی علی من یلقی منه رحمة　　ومن ترقی تلقی منه اقلال

ز حق کسی که تلقی کند رسد القا　　و از رحمت و چون پرورد اقلال

القا عبارتست از الهام علوم علوی و مراتب القا بحسب مراتب صفات حضرات اسمائست و هر حضرتی را القای مخصوص باشد و علوم و اذواق و تجلیات و مقامات و احوال و اخلاق هم مخصوص القا است که از حضرت لطف و ودود و رئوف و عطوف آید اضداد القا است قهار و منتقم و مهلک باشد و همچنان علوم و احوال و اخلاق و القا از

قبل حقیقت و ملک از قبیل بنده بجهت ابلاغ الفاظ بفهم و دل صاحب تلقی

ملک اینجا که از قبیل بنده است یعنی قبول تلقین والقاست وتلقی اقوال

وایمانش از قبیل حقیقت که چون بنده در مراتب ترقی بذل مجهود کند بحکم

من تقرب الی ذراعا تقرب منه باعا لاجرم او را از قبیل حق ایمانش سخن

که بیکرد ودر رسانه فافهم

فما الی الغیب یجری من شهادته   فخارج راجع للاصل سال ل

بغیب هرچه رود از شهادتست عروج   که راجع اند از وصل اصل کرد سؤال

بدانکه نفخ وجودی دایما از غیب ذاتی که معین اولست و شباهت دل دارد و صورت

ذلت در مظهریت قابل معین بود و در حال بعد از احیا وایجاد قابل باز

بغیب رجوع کند و حق تعالی وارث وجود آن تجلی شود از قابل بعد

تعینه فیه و تجلی ثانی بعمارت ارض قابلیت قابل معین شود هکذا دایما ابدا

و ذلک لدوام النفس والتجلی الذاتی و چون تجلی رجوع کند حکم وصفت ونعت و

اسم قابل منسحب ماند و درین حال او راجع باشد با صل و سایل از وصل او و عارج

وما من الغیب یسری فی مظاهره   فخارج دارج للفرع وصال

زغیب هرچه سرایت کند بعالم ملک   درون برون باشد فروع را و صال

التجلی الوجودی والنفس الجودی الساری بالنفس الرحمانی فی عالم الملک والشهادة

وهو الذی یوصل الفرع وهو عالم الاحکام الظاهرة الی الاصل وهو الغیب عند

الرجوع بخواص الظاهرة که بروز و دروج در عین خروج از دو جهت فافهم

وما تعین منه فی شهادته   بجلی الغیب فما فی الاصل اغفال

بظاهر آنچ تعین گرفت آنه شد   برای غیب که بنود در اصل کار اغفال

هر ظاهری و تعینی مسبوقست بباطنی ولا تعینی چون تجلی از غیب در مرتبه شهادت وظائف

تعین یافت آنچ غیب بود که دایما غیب در تجلی کند و عین تعین آنچ که ثابت عین

غیوب اولست در غیب از شهادت چنانکه آنچه دایما غیبست در صورت ظاهر

لهذا وقت شهود صورت ناظر اصلا سطح آنچه مدرک نباشد فافهم

وهذه نسب والعین واحدة   فلیس فی العین اخراج وادخال

ظهور و غیب و شهادت چو نسبتی نشد   نگشت عین در اخراج در وی ادخال

ظهور و بطون و غیب و شهادت نسب ذاتی و شئون حقیقی چندند پس از خارج و غیر

عین غیب ادخال نباشد و کدیک از داخل غیب بسوی غیر خود برون نیاید که

ظهور و بطون اعتبارات ذاتی اند و غیرت حقیقی نیست

فیض یفیض مع الانات لیس له   بدو ولا منتهی والعین اتصال

چه یک تجلی جود بست دایما فایض   که نی نهایت مبدا بود زحق اتصال

وجوده النور حقا واحد احد   وما سواه فافیاء واظلال

وجود حق که جز او نیست جمله یک نور   هر آنچ نماند بود ز عکس ظلال

بدانکه عالم که اسم ماسوی الله است بر او اطلاق میکنند وجود نیست متعین در

مراتب امکان وحدوث جز معین را نیست چه وجود من حیث هو به حقیقت

یک حقیقتست که کمعین هر معین سواء کان تحققه فی العقل او فی الخارج بان

حقیقت وجود نور ذاتست که در ذات واجب الوجود مطلق دایم

واحدی الذاتست و در تعین متنوع التجلی والظهورست بحسب نسب متعدد

لازم نیست وان تعین ولا تعین و وحدت و کثرت حقیقت وجود را نسب
ذاتیه اند همچون ثلث و ربع و نصف و غیرها من النسب که ذات واحد مشتمل بر
آنست اگرچه کثرت نسب واحدیت واحد قادح نیستند چه کثرت نسب
واحد اگرچه بی نهایتست اما احدی النعت و مستهلک الاعیان اند ولکن ظهور آن
واحد در مراتب کثرت غیر متناهیه متنوع و متکثرست باسم و وصف و نعت و حکم که عالم
ممکنات غیر متناهیات در وجود مطلق احدی النعت فانیست اعیان ثابته در احدیت
او معدوم اند کان الله ولا شیء معه پس هیچ شیء را در مقام احدیت وجود نیست
نیست چه وجود جز ورا است در نسب ذات خود و چون وجود حق نور
است لاجرم اقتضای ظهور را این نسب عدمی کند مع ان النسب فی اعیانها
مع قطع النظر عن الوجود الظاهر معدومة ولکن این نسب معدوم عین
وجود و نه بحسب خصوصیات ذاتی خود متنوع ظهور النور الواحد و تکثر
بعینه کظهور الواحد من حیث النسبة الذاتیة له بصورة النسبة باسمها و خواصها
ومن حیث الربعیة الذاتیة له بصورة الاربعة و نعتها واسمها فالوجود المشهود
حقیقة سوا الواحد فی کل مرتبة مرتبة و نسبة نسبة و منع النسب و صورها و صفاتها
علی عدمیاتها فی اعیانها فالحق ابدا نور موجود مشهود و واحد احد صمد و ما یسمی
سواه فنسب معدومة الاعیان معقولة الاحکام والآثار فی الوجود
بالتعین فافهم فان هذا الکشف صعب المنال و هو عکس المدرک عند الجمهور لان
المشهود عندهم العالم والحق معقول معلوم والامر فی نفسه علی خلاف ذلک فافهم

متنوعات ظهور النور اوجها   متعینات وفی الاظلال اضلال

متنوعات ظهور وجود را اوجه   معینات ظلالیست موجبات ضلال

یعنی کثرت و تنوع وجود واحد را موجب ماهیات متکثره عالمست که همچون ظلالند
وضلال از آن ظلالست فافهم

فالعین واحدة فما اعیانها   حقا و خلقا لها الاعیان احوال

چو عین خلق و حق اندر حقیقت اصلی   یکیست او را اعیان مبانت احوال

حقیت و خلقیت ظاهریت و مظهریت و احدیت و کثرت احوال ذاتی نور وجود
حقیقت و ان کثرت اسما و مسمیات در عین اصلی که عین الاعیان و حقیقة الحقایق
الحقایقیت یکیست من کل وجه فافهم

کواحد واحد فی کل مرتبة   و ما تراه من الاعداد اشکال

یکی یکی بود اندر مراتب ضرب کنی   که این تمامت اعداد را بود اشکال

یعنی یکی در مرتبه تمام عدد و جنس بنا شد پس یکی در عددی تمام یک عدد است
چون هر عددی که مضروب یکیست یکی مساویست اجتماعیست از احاد مجموع فافهم

فی کل شکل له اسم و موصفه   و انه بلسان الکل قوال

ز شکل هر عددی نام دیگرست ورا   یکیست پس ز زبان همه شده اشکال

فما بشکل منه لا خفا به   و ان تطرق فی الاشکال اشکال

یکی بود مشکل این همه اشکال   اگرچه جنه و از اشکال و هم را اشکال

مشکل مطلق نخواهد نه مشکل معین والا لکان المشکل فی کل شکل لیس من المشکل
الاخر ولیکن مراد آنست که جز به مشکل مشهود با لا بنات من الاشکال

بذاته ینشی الاعداد اجمعها   و انه جذرها والکعب والمال

بذات خویش کمی نیست منشی اعدادْ — که جذر و کعب و همه آن بگشت او احوال

اعلم ان الواحد هو المتعین بذاته فی مراتب الاعداد باعتباره الی نفسه فی مراتب معینة والحاصل من اقسام الضروب وضروب الاقسام هو بعینه لا غیر مسمّی باسماء جمیع الاعداد فافهم

ولا اقول بتکرار الحقیقة ان — تشابه الشکل فالاشکال اشکال
ولی نگوی که تکرار در حقیقت هست — اگرچه باشد مانند همدگر اشکال
ولیس فی شبه الشخصین من شبه — فان لیس من جهة التمثال امثال
چه شبهه در شبه هر دو شبه در صورت — چو هر دو مند بمثال در نظر امثال

یعنی ملحوظ میان شخصین من نوع انسان جز بشکل نیست که اشکال متشاکل همدیگرند در شکل والا من نظر خصوصیات و ما به الامتیاز گم هر شخصی نوعی باشد میان شخصی دیگر فافهم

ان الحروف بذات الحق قائمة — وانها الکون اسماء وافعال
حروف را همه قایم بذات حق میدان — که هست جمله اکوان اسامی و افعال

و حروف العالین اعلاه و حروف کل شیء ظرفه الاصل و چون حقایق اشیا که صور معلومات ایشان اند در علم ذاتی حق اعلی مراتب ثبوتی اشیا باشند حروف صادق بان اعتبار باشند و باعتبار دیگر که جمله عالم اشیا تا جمعی اند از بنا حروف که حقایق اند پس اکوان اسما و افعال و کلمات و آیات باشند و حقایق حروف که بذات حق قایمند و تمامت اکوان صفات جمع ان حروف اند

انیة الحق فی الاشیاء ساریة — فکل خلق لحق فیه تمثال

درین حقایق ما اشیا وجود حق ساریست — که هر کیست برای حق در و تمثال
هذا التجلی بعین النار فی شجر — فافهم فقد فتحت للناس اقفال
بشکل نار تجلی ز نور در شجریست — برین مثال که گفتم گشاده گشت اقفال
فکل فرع لاصل واحد شجرة — تشاجرت منه اغصان واوصال
فروع چون متشاجر شوند از یک اصل — شجر بود چو برآید بشاخ و برگ نهال
فی الکتم کشف وفی کشف الحقائق لی — ستر وفی الهتک للاستار اسبال
چنانکه کتم در افشا و کشف در ستر است — بود و هتک استار موجب اسبال

بدانکه در تحقیق باعتبار مراتب مراحدت جمع در کل ظاهرت حق در عین غیب و بطون و تجلی در حجابست و خفا است وضوح و ظهور ستر هست بر حقیقت حق و شک این جهت نزبان کشف موهمست باسبال ستر پس با اصل که انکار حقایق کند فافهم و اسما و اکوان و ذوات و اعیان که تفاصیل ظاهرت حق اند همه حجب و استار اند بر حقایق الهیت و ربوبیت پس مع ان ظهور الحق بتعیّن الاعیان و بعینه فیها اعیان و اکوان حجب اند حجب رو کما قال ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة وهی اعیان الاکوان و چون محقق کشف قناع این حقایق کند از روی حق و حق ظاهر شود و عالم و ماسوی در غیب و عدم مستور شوند چنانکه گفت اذا تجلی بداوان ندا غشی و غبا چون حکمت این استار که از نور تجلی پرده در ین اغیار اسبال کرد و بی‌تم

وفی الحجاب تجلّ لیس یعرفها — اهل الحجاب وفی الاشجار اصال
تجلیست خفی در حجاب که اهل حجاب — ندانند آن و در اشجار هم بود اصال

تجلی عبارتست از کمال ممنوح و ظهور حق و ان اگرچه حق را ذاتیست اما تعین
ان باعتبار تجلی او باشد و کذلک الحجاب و در حجاب محجوب اصل تجلی را تخلف
اگرچه محجوب ان ذات نه بر مثال انکه مظهر عین ظاهرست و اگرچه ندانند
عدم ظهور ظاهر نسبت او قادح در ظاهریت او نیست فافهم

لو لا تفهمک ایهام و مجمجة ... ما فی الحقیقة ایهام و اعضال
اگر نه مجمجه در فهم هر کسی زحقست ... درین علوم حقایق نباشدت اعضال

مجمجه رد و عدم قبولست از افهام و اگر کسی در سخن منهم معقود نباشد مجمجه کرده
باشد و چون حقایق در ذوات و اعیان کمال ممنوح یافته اند و حق اظهر من
الشمس است فی نفسانیة الذاتیه عدم ظهور ان ظهور و تجلی نسبت با فهم
محجوب منش نباشد فافهم

شموسنا لم تزل بالحق مشرقة ... و کوکب الکون طلّاع و افّال

بدانکه مراتب انوار اگرچه بسیارست اما کلیات از آن حصر بده اصلیست و نور
در حقیقت عبارتست از حقیقتی که مظهر اعیانست و منقسمست اول دو قسمت
یکی انکه یدرک به الاعیان و سوالا مدرک دوم انکه یدرک و یدرک به آن
نور که لا یدرک و یدرک به ذات الله من حیث تناهیه و تجرده و احدیته و
اطلاقه و ان نور که یدرک و یدرک به مخصوص باسم الضیاء و درین قسم تمامت
اقسام انوار مندرجست و حقیقت علم و وجود بمذهب انان که قایلند بعدم
جواز تعریف علم و وجود از جهت توقف علم بر علم و وجود بر وجود اذ
بها یعلم کل معلوم فلا اعلم منها فعرفان دونها فان بها ازین اعتبار مبحث

ازین مذهب علم و وجود داخل باشند در قسم اول که نور حقیقی است فلا یدرک
حقیقته و لا مدرک ان الضیا کذلک من کونها عین الذات المقدسة و اشارت لفظ
نبوت باین قسم آنست که عایشه رضی الله عنها پرسید از رسول صلی الله علیه و سلم
هل رایت ربک یا رسول الله تعالی صلی الله علیه و سلم نورانی اراه ای کیف
اراه فرماید در جواب انکه پرسید خدای ترا دیدی که خدای من نور
است چگونه توانمش دیدن و قسم ضیا که نورست مدرک و باو هم ادراک
توان کردن یا نور شمس است یا نور قمر و نور قمر یا نور هلال غره
و اهله غرر یا نور بدر یا انوار اهله سرار و محق و چون قمر صادق برین همه آنست
نور قمری سه قسم باشد و نجم نور کوکب و این نور هم دو قسمت یکی نور
نجم سیار و نور کوکب ثابت در یاد و اما الطارق فهو النار لا النور
و نور من نور النجم و الکوکب و ششم نور شمع است و هفتم و هشتم نور
سراج و مصباح و هر یکی از انوار شمع و سراج یا مستور و محجوبست و یا مکشوف
و دهم نور برقست و حقایق این مراتب در عالم معانی تبرق صورت
نور تجلی ذات لا موقتست و من شانه ان یختفی سریعا فانه یحلل فی الخفا
و الجلیان کما قال رسول الله صلی الله علیه و سلم جلیان من جلیان ربی
و هو الجلوة دفعة بسرعة و حرکة من الخفاء الی الظهور و من خواص هذا التجلی
انه ان حصل لاحد من عباد الله الموصلین لا یبقی طول عمره و ابد الدهر و لا
یحتجب الحق عنه ابدا الا ان شاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما و اگر وقتی
از جهت محتجب باشد متجلی باشد از وجه دیگر و در عین این جهت حجاب هم متجلی

حجاب و مغاک لمن علم و از خواص این تجلی آنست که صاحبش بالذات و
عیش بعد از آن نحو باشد و در جمله ملاذ روحانی و عقلانی و طبیعی و جسمانی
او را لذت متضاعف است لان مشهوده فی کل وقت الحق و لا لذة اعلی من هذا
جعل الله لنا و لکم من هذا العلم اوفر حظ و اکمل نصیب و نور شمسی تجلی نور
الوهیت و ظهورها یکون فی النفس المنفصل و نور القمر ان کان
بدرا کاملا فصوره نور النبوة و کمال الولایة و ان کان هلال الابدار
الغرر فانوار بدایات الکمال و الترقی فی الاعتقاد و الوجود و ان کان
هلال سرار و محاق فصوره نور تجلیات الفناء و الاختفاء و الاذهاب
و المحو و المحق الذی یکون للسالک الواصل فهو کل آن فی نقصان
حتی یفنی العبد کل آن عن انانیته و یخرج عن رعونته و یبقی فی نور الالوهیة
و فی حالة المحو و المحق یکون عین التجلی فی عین الدرجة الواحدة فافهم و نور
الکوکب ان کان نجما ثابتا فصوره الهدایة الوجودیة و ان کان نجما
فصوره نور هدایة العلم و الکشف و الشهود و اما نور الشمع و السراج
و النار فالسراج صورة نور علم الشریعة و ان کان فی المشکاة یجیء بانور علم
الاخبار و الاحادیث و الشعایر الظاهرة و ما یتعلق بظاهر النبوة و ان
کان مکشوفا کاشفا نور نتایج الخلوة و الطهارة و ان کان نور النار فهو
صورة نور المجاهدة فهذه الانوار الثمانیة بدورها فی افلاک حقایق الاعیان
الثمانیة الانسانیة فی عالم الجمع و الکمال و صاحبه الانسان الکامل اما
فی عالم الفرق و التفصیل فثمانیة فی السموات و هی الشمس البدر و الهلال

و النجم السیار و النجم الثابت و البرق فهذه مراتب الانوار مهذبة
مرتبة فاعلمها بعلم ان شموس علم التجلی لا تزال مشرقة و هو النور المطلق

سماء ارضی مدرار برحمته	وجود جودی یتصل الله مطال
درین زمین من از آسمان روان نوریست	که ابر فیض من از فضل حق بود هطال
اما انسبح فی بحر الحیوة لنا	فیه نعیم بروح النور سیال
و ابحاث بحر حیوة علم حقیقت	در و نعیم حقیقی بنور جان سیال
و ما نعیب علی اهل الرسوم لهم	من العلوم فاحکام و اقوال
زعیب آنچ فرستم بهر اهل رسوم	ازین علوم چو احکام باشند و اقوال

اهل رسوم علما و حکمای رسمی اند که از علم و حکمت رسم ظاهر و عرف و
اصطلاح جنس به اند و از خلاصه علم و حکمت رسم ظاهره و اقوال که نقل کنند
نصیبی ندارند به جمله علوم و حکم که در میان ایشان متداولست متعلق بجاست
معلومات و مع هذا اگرچه علوم ایشان منحصر است در عقلی و نقلی اما نقلی
همه اخبار و آثار و اقوال باشند و هرچه عقلیست منحصرات فی زعمهم در دو قسم
وکسبی و قسم مکتسب هم راجع بقسم بدیهیست و ان پس منحصر است و اول
و علی هذا بدیهیات که مرجع تمامت علوم فکریست هم از قبیل فیض است که
برین طایفه اهل عالم علوی و تجلی از نفوس و عقول کامله فرودی فرستاده
باجمالها علوم ایشان شود و چون اعتقاد ایشان در علوم که دارند
بر فکریست و ترکیب مقدمات از آن مفردات بوجه ضروری و قابل
نیستند که ورای فکر و استنتاج براهین بر میزان معهود مدرک و ماخذ

دیگر هست و محجوب از فیض و تجلی و الهام و وارد و القا و کشف شده
اند و از حق که علی الدوام بلطایف علوم و حکم فیاض است نومیدند که
بی این طریقه ترکیب مقدمات علی بکسی فرستد فوکلهم الله الی انفسهم و افکارهم
فلا تراهم محجوبین الا ان یتوبوا و یرجعوا عن ذلک انشاء الله العلیم الخبیر
وما ینزل من ماء بارضهم   اوشال غنا ستا فی اوشالِ
ز بخش ما بر و ابی که ابر برگیرد   بدان دیار فرو بار و اندکی اوشال
اوشال جمع وشل است و هو قلیل الماء یعنی آنچه از ضروریات و بدیهیات
از قبیل فیض بر زمین اهل فکر فرود آید رها کی گشت که ابر رحمت برگیرد
نسقیهم من صبابات تجنبهم   و هم من ذنوب القوم اسجالُ
از ان صبابه که زیر لب ست سرشان   که بحر احزابشان ز دلوهاست سجال
بحر محیط اهل فکر قوت فکرت و این قوت اگرچه محیط باشد بتمامت
اقسام علوم نظری و همه حرکت و حیات و سرسبزی ایشان بانت
شک نیست که قوت فکر جزویست و از مطلق عقل الهی کشفی که اهل تلقی و
فیض راست همچون غسالات و صبابات است نه عقل من حیث تقیده
بالقوة المزاجیة الفکریة برا ذهان اهل فکر القا کند پس فکر و قوه مفکره
که بحر محیط ایشانست بجالست از دلو عقل که جو بسیط مجرد است و از
فیض الهی دایما تلقی علوم کند فافهم
و من لباب علوم القوم لیس لهم   الا قشور علیها القیل والقالُ
ز مغز علم که این قوم صوفیان دانند   بجز قشور بداند بر ز قیل و قال

بدانکه علم معنی قایم است بنفس که ازان معنی کشف حقایق معلومات بتعبیر
احاطی و نقوش آن علی در ذوات نفوس مرتسمند ارتسام ذاتی اما بغواشی
طبع محجوبند و چون صوفی بریاضات و مجاهدات آن حجب را برگیرد و نقوش
معلومات را از ذوات خویش برخوانند از خارج بسعی تعلم کسب کنند چنانکه
نص قرآن ناطقست که بل هو آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم
و نوجه دیگر چون صوفی از کدورات طبع صافی شود و آینه دل او روشن
شود نقوش علوم و معلومات از حضرت علم الهی در ذات او منطبع شود یا از
ذوات عقول و نفوس کلی عالیه ازین پس طریق حصول علم صوفی معتقد این
طریق نیست که اهل فکر بدان معتقدند فافهم
و ما یرجح قوم بزعمهم   انی علیه من الابطال ابطالُ
بر آن دلیل که راجح بزعم قومی شد   بود مباحث ابطال را بسی ابطال
اکثر مسایل مطالب در هر فنی از فنون علوم نظر که قومی بحسب زعم خود بر
صحت آن برهان ترکیب کرده باشند خصوم ایشان هم بر تزییف آن برهان
نه زعمهم برهانی گفته اند بسبب آنکه در مقدمات خللی بوده است و بران
اطلاعی نیافته تا بعد ما ایشان یا غیر ایشان بران وقوف یافته اند و
برهان بر ابطال آن برهان اول گفته و علی هذا برین برهان ثانی هم
مطاعن مثل آن خلل در بعض مقدمات ممکن باشد و ترجیح احد الدلیلین اگر ممکن
باشد بحث در آن ترجیح بر ما لا غایه شود و امکان احتمال ازان مرتفع
نباشد و اگر ترجیح بلا مرجح است معتبر نباشد و باین اعتبار برهان موجب یقین

تمام باشند وجنوح واطمینان بعضی صحت دلیلی علی زعمه موجب اطمینان
کل نیست واگر نه این چنین بودی چرا میان عقلا ملل ونحل اختلاف
نبودی وجمیع میان اقوال مختلفه منسعت از یک وجه واحد مذهب
بعضی دون البعض بلا مرجح باطلست واگر ترجیح برهانیست بحث عاید
است ومنع وبعض تمام پس معقول بر نتایج فکری نیست وبلغ الیقین
از طریق ترکیب مقدمات حاصل نیست فما بقی الا ان یؤیده
بالنفس الکشفی ولو صح البرهان علی المطالب وسلم عن الخلل فذلک
ایضا من النفس الالهی الکشفی والرجوع الی الحق والتفویض الیه ابتداء
من غیر جنوح الی سوی نفسه ودعونه یعنی اولی والیق بالعبد والتبری من
الحول والقوة ونبه الصحیح الرجیح الی الحیاة الالهی والاخبار الکشفی
اخری واحق فی التحقیق ولا سیما والقوة الفکریة قوة جزویة غیر کافیة فی
ادراک الحقایق ودوجوه صحة البرهان علی ما یجب فان القوة الفکریة لا تجب
صحتها فی المیزان فما لیس کذلک اذ القوة البشریة قاصر عن استجلاء الحقایق
علی الوجه الذی یعلمها الحق وهی فی نفسها کذلک پس اطمینان نفس جز بتعلیم
الهی والقاء ربانی وکشف الهامی غیب وطریق حصول آن کمند شد فحققه لنا

و ما تقاریع اصل یهتدون به — الا ضلال و کل فیه ضلال
فروع اصل که ایشان بدان بردند — ضلالتست در اند جمله ضلال

ابطا که جمله اهل فکر برآنست میزان وقانون منطقیست که صحت وسقم جمله
مطالب در همه اقسام علوم نظر برآنست چه صحت وسقم همه در همه مواد بطریق

برهان باشد ودر آن قانون ومیزان اینها نام اختلافست میان متقدمان ۷۱
ومتاخران چنانک بعض قرآن عند البعض وچنانک بعضی قایل اند بلزوم
ما لا یلزم ار وضا ماسی دیگران وبعضی قایلند بحاجت همه بمیزان قایل اند
وبعضی قایلند بوجود استغنا از قانون از آن جهت که جزو نظری از قانون
منسوب بجزو ضروری خاصه که فطرت سلیم کافیست در تحصیل علم زعمی
از قانون ودرین امور وغیرها انتشار اختلاف بیش از آنست که بذکران
مشغول شویم واخرین مسلک آن بعض که میگویند احتیاجست بمنطق اولویت
چه هر چه ما قانون بعض او کیا را بسلامت فطرت استغنا حاصل باشد مسانی
آن نیست که دیگر انرا احتیاج باشد واگر چه سلامت فطرت کافیست لکن
امکان وقوع غلط فی البعض دون البعض وامکان لا وقوع مرتفع نیست پس
اولیتر آنست که میزان وقانون حاصل باشد است محصول مباحث ایشان
درین مقام ومحقق گوید آن بعض را که بسلامت فطرت وذکا وفطنت از میزان
مستغنی باشند سبب باآن که از قبیل حق مو... علمی ودکلا اند در قصور استعداد
همچون سبب محتاجان است بمیزان وقانون نظری وعلی کل تقدیر ما قایل
نیستیم که میزان نمی باید ولکن مارا باستعمال آن در تحصیل علوم احتیاجی نیست
ان میزان جوونوس کلام را ذاتیست ولله الحمد والمنة ومع هذا مدار
معول بر سلامت فطرت وذکاء خویش هست بل المعول علی امداد الحق
وبلغ الحق الصدق ولکن مکوییم اشتغال بآن همه عمر از علوم دیگر مانع باشد
که بارزد واجبه سنجیدن در وجواهر واد وه وعقاقیر شریفه در بایستن باشد که

وقت دادن او را انکار را اداد و راست کردن و ساختن ترازو چنان مشغول
شود که او را اگر جواهر شریف و زر و سیم دهند برستانند و نسنجد بلکه خود
اثبت در صنوف اقتباس زر و سیم و جواهر موقوف بر ترازو و استعمال
آن باشند و اشتغال بدان موجب تضییع وقت که قابل صرف است
در اهم و اشرف و اعلی و آن عین ضلالت و اما کون تفاریع آن اصل
از ضلال اعنی ضلال و گمراهی از حق و جمعیت علم نافع که در آخرت
سود دارد و با نفس باقی و اکثر علوم که تفاریع قانون فکری و میزان
نظر است از طب و ریاضی فواید و منافع آن مخصوص و محصور است بجانب
معیشت و بعد از وفات نفس را در آخرت و عند الله منفعتی ندارد و اما آنچ
در علوم الهی فلاسفه و متکلمان و نظار بقانون فکری استنباط کرده اند
اگر موافق کشف است و وحی خود احدان از مشرب کشف و وحی و القا
و الهام اولیتر است و از شوب سو آن نفسا و نقش عادتی و میل و تقید
اعتقادی دورتر پس اشتغال باین علوم و امثالها من الزیادة فی
الفقه فوق ما یحتاج الیه وکذلک فی الاصولین والنحو واللغة وعلوم
الانساب والتواریخ وغیر ذلک مما یعدونها فضایل وکمالات اذا
کانت فوق الحاجة ضلال و الاشتغال عن ذکره وعبادته ومعرفته
والعلم به والعلم بالسعادات الابدیة والکمالات الروحانیة والعلوم
الالهیة والالهامیة الجمعة بهذه العلوم الرسمیة بالضرورة ضلال عن حق
الامر والاشتغال بما لا یعنی هذا ما اراد من الضلال وسوالجرة وکل من

فی هذه العلوم فی الحیرة یعمهون فافهم الحکایة المعنوی والوقوف
عندما یرمی وما لا یرمی از سوالمرمی

وما ماخذهم فی کل ما اخذوا / الا عن الکون کل عنه نقال
ماخذ همه ست از جناب عالم کون / که علم را بود از عقل عاقلان نقال

هر علم که در جبلت فکر و نظر است از فکر و عقل یا از امثال خود اکتساب شاید
کرد پس همه را از عالم خلق حاصل کرده باشند و چون ماخذ و مدارک
متفاوت مختلف و زایل و فانیه باشند علوم ماخوذه از فانی زایل و
و فانی باشند فافهم

تطفلوا فی علوم هم بها اشتهروا / علی مشایخ هم فی القوم اطفال
درین علوم طفیل مشایخی خندید / که پیش اهل حق ایشان همه بوند

اکابر حکما و فلاسفه و نظار و متکلمان بنزد اهل حقایق که اصحاب کشف جمع
اند بمنزلت اطفال اند که اغذیه و اشربه کامل وجودی تناول نمی توانند کرد
الا از پستان فکر و قوت اندیشند و باز از پستان فطام نیامده لذت
اغذیه روحانی و اشربه سوای نفس رحمانی و نور فیض سبحانی نیافته اند و
نفعنا الله و ایاک علی ما یحب و یرضی

توارثوا ثنا عن میت وهم / امثالهم وهم بالحق جهال
برند علم بمیراث مرده از مرده / که بوده اند چو ایشان همه بحق جهال

علوم رسوم که طریق حصول آن بمیراثست از بنی آدم بعلم و کسب چنان نزاد
چه جان علوم حقیقت و متعلق علوم کونیه و ماخذش چون از جناب کون

وصفت معقولست نه حق مرده باشد چنانکه از شیخ محقق سلطان العارفین
ابا یزید بسطامی منقولست که فرمود بعلمای رسوم اخذتم علمکم میتا عن میت
واخذنا علمنا عن الحی الذی لا یموت می فرماید که ما علوم خود را از خدای
گرفتیم که حی لا یموت اوست و علوم اهل حق چون نخست از حق آموخته
است چنانکه فرموده واتقوا الله ویعلمکم الله پس علم و معلوم زنده است و
کذلک العالم بذلک العلم لانه العلم الباقی الفانی عما سوی الحق

فی الوقت حیّ و فی الایام سمته | والعمر اقصر مما فیه قد طالوا
بوقت سنگ چه باید فراخنای امید | بعمر کوته نماید درازی آمال
حالوا فقالوا وما قالوا ابن هم | من معشر بنی الحی ما لوا وما قالوا
بدیده این همه گویند بی خبران قوم | که باشد سخن رانداده اند محال
قد علم القوم حیّ لا یموت فمن | لدنه نالوا علوما بعضها نالوا
علوم اهل حق از حیّ لا یموت رسد | که قطره ایست جهان زان محیط مالامال

نالوا الحزن بعضه داوند ماله ینوله اذا اعطاه ونالوا اول بعضه یا فسد من
ماله ینوله اذا وجده یعنی حق تعالی از ان علوم که باهل حق دهد و یا بعض
باهل و اگر چه در ترجمه بیت بعض معنی ست اما تفسیر لغوی ست چه حیان
نظره است از علم الهی که بتجلی حاصل این قومست فافهم

علم یعلمه الرحمن لیس له | بحول واحالات و ارسال
خدای عز و جل چه بخشد از دانش | ز ذاتش این پذیرد تغیر و زوال

قال الله تعالی ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا والفرقان علم التمییز بین الحقایق

وبین الحق والباطل وبین النور والظلمة وهو علم الحد الفاصل بین الوجود
والعدم والحق والخلق فهو الزوجیة وصورة تجلیه تعالی علی ضروب کثیرة
منها الوحی والالهام والالقاء وهو ان ینزل الحق بعد تعینه فی مرتبة من المراتب
اما علی قلب العبد او علی روحه او علی سره او علی عضو من اعضائه فیحصل لذلک
العضو من الکرامات ما یخصها والذی یخص بالعلم من الالقاء ینزل علی
القلب العقل الذی لا یقبل التحول والتغیر من الالقاء وهو العلم المتعلق
بالحق والاخبار عنه ذاته ونسبة الذاتیة والوصفیة والفعلیة

علم یقوم بذات الحق قائمهم | والقوم قاموا به فی علم ما قالوا
پس علم که قائم بذات حق باشد | قیام باز نمودند قوم در اقوال

قیام قوم بعلمی که قائم بذات حضرت جانست که علم ذاتی حق عین اوست
سبحانه و تعالی چه مشکل بعلم زائد بر ذات نیست تعالی عن ذلک علوا کبیرا و چون
بعد از فنا احتر و صقال آینه دل و تسویه و تعدیل که مخصوص بذاتست چون
تجلی احدیت جمع حاصل شود و دل بنده عرش تجلی حق شود و دل را گنجای
حق شود ضرورت باشد که علم ذاتی از ذات متجلی منفک نیست و بعد تحقق
التجلی المحقق و سعة القلب له فقیام العلم بالقلب القائم بالحق المستوی علیه مرور ی
ولهذا قوله صلی الله علیه وسلم حکایة عن الله تعالی انه قال ما تقرب الی عبدی
بحث مما افترضته وانه لیتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
وبصره فبی یسمع و بی یبصر و فی روایة کنت یده ولسانه التی یبطش بها ورجله التی
یمشی بها ولسانه الذی ینطق به فهولاء القوم ما یریدون الا الحق بالحق و

لا یسمعون الا منه به و لا ینطقون الا به و لمثل هذا فلیعمل العاملون وفی
ذلک فلیتنافس المتنافسون والله الموفق والمستعان

فهم به فهموا آیاته منه له   فالحق منهم وهم بالحق قوال
زحق همیشه همه حق کنند فهم و بود   حق از همه همه از حق بنده منطق و مقال
وفوق هذا مقام لسل ذکره   وفی المقام مقامات واحوال
ورای علم لدنی و فرق نافله ست   درین مقام مقامات ای عزیز و احوال

بدانکه در علم قرب نوافل حق سمع و بصر و غیرها از قوی و حقایق ذات بنده می باشد
وحق محب بنده باشد لان کنونة الحق فی المقید انما تکون بحسب کون العلم فی الحقائق
کالونها وفی الانسان انسانا و کالحون فی الاسود سوادا و در قرب فرایض
بنده چشم حق و زبان حق میشود و حق کون العبد الحق بحسب الحق والالم یکن له
چه زبان و چشم حق بحسب ذات او باشد و باطلاق حق که لا تنتهی حیاته است الله
متحقق گردد چنانکه فرمود صلی الله علیه وسلم ان الله قال علی لسان عبده سمع
الله لمن حمده و قال صلی الله علیه وسلم ان الحق لینطق علی لسان عمر و بعد ازین دو
مقام مقام جمع است و در جمع دو مقام گلبنک کمی را اصل حق مقام محض خوانند
وان مقام احدیت جمع است یعنی بین عبد و بین عبد از انانیت خود محو شود
و عضو مضاف بحق شود نه عبد و بنده در رد نایب حق از خود و غیرت مستور
باشد چنانکه نص قران بدان ناطقست قال الله تعالی ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله مبایعت بعین مصطفی صلی الله علیه وسلم در عیان واقع بود و
مع هذا مبایعت را در حق حصر فرمود چه او در غربت حضرت است پس درین مقام

عین بنده بحسب حق باشد و لهذا دستی که مبایعت بآن بود مضاف بحق باشد
نه و کر بنده چنانکه فرمود صلی الله علیه وسلم هذا ید الله و اشار الی یمینه صلی
وقال الله تعالی ید الله فوق ایدیهم و در رای العین دست رسول بود صلی الله
علیه وسلم که بالای دستهای اهل مبایعت بود فالمشار الیه بالیوف المضاف
الی الله فی قوله ید الله دست محمدیت فافهم و این مقام محض بنده است
که محض حق شود و درین مقام و درین مقام سوبت بنده باسویت الهیت چنانکه
این که بمحض انیت بنده بود و در اضافت الله و اشارت بمقام احدیت جمع سویت
بنده بسویت حق در قران انست که فرمود تحلفون بالله لکم لیرضوکم
والله و رسوله احق ان یرضوه سویت رسول را در سویت حق یک باشند
و بعد از ذکر خدای رسول افراد ضمیر غایب کرد فافهم و مقام دیگر را
مقام گلبنک خوانند و این مقام مقام جمع الجمع است و مع ذکر عین العبد
ومعانه لا تکون الوجود حقیقة الا الله تعالی کما قال ما رمیت اذ رمیت حقیقت
گلبنک است که در حالت اثبات نفی فرمود اتکا و بمحض و بمحض رمی بحق نسبت
فرمود کردن فی قوله و لکن الله رمی و ذلک بموجب لا یستدرک بعد النفی
پس این مقام احدیت جمع گلبنک ذهنیست زیراکه و ما رمیت اذ رمیت
قسم گلبنک است و لکن الله رمی بمحض محض است فافهم و تحقق هذا الاسرار
و تنزه و اگر در فهم و تحقق این صعوبتی باشد ایشان را کفایتست این سه بیت

للعلم بالفکر قانون و قاعدة   و للحقایق منهاج و منوال
چنانکه علم و نظر است ضابطی ایشان   درین علوم حقایق طریقت و منوال

كل الموازين من ميزانها وزنت … وصح للكل معيار ومكيال
موزنند موازين همه بدين ميزان … مصحح از بنجا مقاييس ومكيال

هر ميزان وصاحب ميزان را اسناد بميزان محقق است چه هر يكي راحصه محصور است از جهت كه ان ميزان مخصوص در ديگري نباشد واصل حق رانميزان حقيقت وحيث كه در همه حق شناسد وحق داند وحق طلبند وستايد وحق وشناسد واز جهت هر يكي را كه خصوصيت او جمع تخصيص كنند كه حق ان مرتبه آن جامع

وقد وزنا لكل ما يناسبه … وللجمع بمعيار الحق يكتال
كشيده در خور هر يك ديم ميزانى … كه جمله را بسنجد حق زصاع ومد كيال

هذا مقامي وعلمي لا ازايله … وكل حال سوى هذا فزبال
مقام حال من انست وزين خذ الزوم … كه هر چه هست جز اين جمله باطل وبال

وصبغة الله لي ذاتيه ابدا … وكل صبغ سواه نهو نقال
بريك دين الهى هميشه منصبغم … دلم ز هر چه نه ز ان صبغ است سد نقال

ان كنت ترغب في علمي وقلبه … فانه لا يد للتحقيق نيال
بدين علوم اگر قابلى ورغبت تو … بحق بود بحقيقت رسى بعلم ذكال

فاعمل بما في كتاب الله من حكم … ومن علوم بها جاتيك ارسال
عمل بكن بكتاب خداي وحكمت ان … سه علوم شرع فرو خوان كه كرد حق ارسال

ولا تأول ولا تتبع بلا جسر … وانك للحق في نجواه وكال
مكن بظاهر قران قناعت وتاول … بجوي باتش معانت رابحق وكال

واصدق واخلص لربي السر واتقه … يلهمك علما عليه منك استدلال
بسر وجهر بتقوى وصدق مخلص باش … بعلم ان برسى كز تو بر ويست استدلال

الشرع باطنه عرش لشارعه … وظهره شارع نحوه تقفال
بدانكه باطن شريعت عرش شارع ان … كه ظاهرش سر راست بمكنان قفال

فمن شرايعه عظم شعايره … وللعشاير اكرام واجلال
تو از شرايع تعظيم كن شعاير را … ذكر عشاير او را نوازش اجلال

ومن مشارعه عاشر معاشره … فهم مشاعرت الله ابدال
بعرف شرع معاشر شوان معاشره را … كه خود مشاعرت الله اند ازابدال

وكل علم وتحقيق ومعرفه … وحكمة خالفته فهي اضلال
زعلم وحكمت وتحقيق ومعرفت كه تراست … اگر مخالف شريعت است جمله ضلال

فليس علم وتحقيق ومعرفة … وحكمة في خلاف الحق بعمال
كه علم وحكمت وتحقيق ومعرفت نبود … خلاف شرع كه شريعت اصل در همه حال

والشرع ميزان تحقيقي ومعرفتي … وحكمتي وشهودي ووصولي حال
كه علم وحكمت تحقيق وكشف ومعرفتم … موصلست بميزان شرع از بن منوال

ولا يزحزحني لماع بارقة … عن الطريقة ان قوم بها زالوا
واز جا نبرد لمعه وبارقه … اگر چه برد جهاني زراه حق بحال

ولا تزلزلني لواح خارقة … عن الحقيقة ان قوم بها حالوا
مرا لزم نكند طارقي بلامحه … ز راه حق جو تزلزل كه خود صاحب حال

ولا تخلخلني طوارح طارقة … عن الشريعة ان حالوا لها خالوا
نه نيز بكند طارقي بطارقه … زراه شرع كه شريعت حال اهل كمال

بذا موالحق صدقاً ما به اروی — فالزمه ترشد ولا تتبع ضلال
براستی که حق است نیست هیچ خلاف — ره بدان حق روی ضلال
ولا یردک عنه لوم لایمة — ولا یصدک عما قلت عذال
مکن که باز ندارد ملامت مردم — زحق تراو نشود مانع از سخن عذال
وقم لربک لا یقعدک عاقبة — مقیمة نکک وسوعة اخلال
چنان برای خدا خاست کن که نشاید — موانعی که مقیمند در دولت زلال
واعمل فمن عمل الرحمن انت وما — عملت وللرحمن اعمال
عمل بکن که تو با جمله عمل عملی — از ان قبل که خداوند را بود اعمال
علم بلا عمل روح بلا جسد — وان اجساد روح العلم اعمال
علوم بی عمل ای دوست روح بی جسد است — از ان جهت که تن و روح علم است اعمال
وان اردت کفافاً للعفاف فخذ — کفاک من کف صدر الدین اجلال
وگر برای عفافی کفاف میطلبی — زسد زصاحب دیوان زامتنال
الصاحب العادل القرم الهمام له — جود بانی مرام النفس کفال
ستوده صاحب عادل که جود همت اوست — بدانچ غایت او منزل بود کفال
صدر له الصدر فی دار الوزارة فی — ابوابه من صدور الدهر عمال
بصدر صحن وزارت مقام آن صدر است — که بر در زصدور جهان در اعمال
صدر الزمان بهذا الصدر منبهج — والدهر مبتسم فی وجهه الفال
زهی که صدر جهان مبتهج بدین صدر است — دهان دهر بخنده از و با حسن فال
وزیر مملکة الدنیا وصاحبها — شرقاً وغرباً له فی الملک ادلال

له حدیث دیوان مشرق ومغرب — که عدل و فضل او راست بر جهان ادلال
له حدیث قدم فی العلی وله — فی کل مکرمة قول وافعال
ورا حدیث معالی قدیم باشد و هم — همه مکارمش اقوال باشد افعال
لله منتعل بالفرقدین علی — وجه المجرة جرت منه اذیال
زهی که نعل ورا فرق فرقدین گشتند — کشان ز فخر بروی مجره اذیال
ودایع النسر فی علیاء همته — من دون طایره المیمون حلال
بجنب همت عالیش نسر واقع چرخ — بود بسان پشه باز فرخش طلال
بحر وفی الخلق بر بالوری کرما — للخیر والبر قوال وفعال
بجود خلق چو بحر است و خلق زیب — که دارد از همه نیکی و خیر قول و فعال
تعنوا المعالی لعلیاء حضرته — للعز عز وللاقبال اقبال
معالی همه قاصد علاش حضرت او — برای عز عزت و اقبال را اقبال
اکابر الملک فی الدنیا اصاغره — والحاسدون وان عزوا فاذلال
اکابر همه آفاق تلک چاکر او — ولی عداش بعین معزز ندارد ادلال
حلو الکلام لمر العیش رقته — فی القلب فتا وفی حذوه اجزال
حلاوت سخنش تلخی زمان ببرد — که رقتی بدلش هست و عطا اجزال
لا الدهر یعقد ما حلت عزایمه — ولا لما عقدت ایدیه حلال
نه دهر عقد کند هرچه حل کند زآتش — نه عقد کرده او را کسی شود حلال
وکل ما بدا المدبر اتفقت — فما لبنیانه خرم واخزال
موافقت بتدبیر محکمش تقدیر — که هیچ دولت او را نباد خرم و زوال

اخوة قاضي قضاة الملك حاكمهم وكل اخوانه الاقيال ابدال
برادرش که قضاة زمانه را شاهست وراست جمله یاران اکابر ابدال
عز تناة حماة في سيوفهم فلل ومنهم اعادي الدين فلال
زتیغ رخنه وران کاه تشر دلان هزار رخنه در اعدا آه حاسدان فلال
فهم لاعراضهم صوان جواهرهم وللجواهر والاعراض انذال
همیشه جوهر واعراض را که داد او ولی جواهر واعراض چند نوال
دامت معاليهم والله ناصرهم ولا يزايلهم عز واجلال
دوام ملک ومعالی نصرت حق باد مباد در کهشتا نرا زوال عز وجلال
ودام كهفا لاهل الدين قاطبة من جوده الكل للامال آمال
پناه اهل جهان باد ذات او دایم زجود او همه دایم خویش را آمال

وصلى الله على سيدنا محمد وآله واخوانه الكاملين المكملين وسلام على عباده الذين اصطفى والحمد لله رب العالمين كتبه الفقير الى الله الغني منشيها ومترجمها مؤيد بن محمود بن صاعد الصوفي حامدا ومصليا

قال العبد الفقير مؤيد بن محمود بن صاعد الادی الصوفی اصلحه الله لنفسه واسعده لقدسه وانسه امید بمکارم اخلاق افاضل محققان وحکما آنست که چون بسر محل غایت اگر عثور بر هرزنی یا وقوف بر سهوی واقع شود بر روی آن سهوی ذیل عفوی پوشانند و بر محلی پسندیده دیده باشد حمل فرمایند چه نسخه اولست که در قلم آمده و درین سخن غریبست دیگر در ترجمه بعض ابیات اگرچه بزعامت اراد ماتحت اللفظ نشد عبارات زیاده اما خلاصه بیت و مراد و فوی

تمام باز نمودست و دقیقه دیگر بنظم آمد باید که مستعدان بحثی و مسترشدان طریق حق بضبط و مدارست و تامل در علوم این قصیده اعتنای تمام دارند چه اجتنای ثمرات سعادات دو جهانی واستجماع اسباب سعادات کامرانی در فهم مضمون این قصیده مضمونست والله الموفق وچون وضع و بنای این قصیده را مقصود اول ارشاد و هدایت خلاصه عالمیانست واجب نمود که وصلی بذیل آن نوشته اند مشتمل بر فصلی در تتمه این اصل و ختم بر دقیقتی ونصیحتی که دلیل وقاید سوی خیرات والله الموفق والمعین بدانکه والسلام که اشرف حالات وافضل اوقات انسان آنست که او از سر و نور جمعیت وکمال حضور دایم الشهود والحضور آنست که دایما حق بیند وحق شنود وحق گوید وحق داند وحق ورز وحق شناسد وحق کوشد وحق باشد واولیا وانبیا وامثال وخلفا را همه درین اصل تفاوت وتفاضل ومنازعت وتفاضل بوده است ودرانب و مقامات ومنازل ومنازلات جهت حصول این رتبه ووصول بدین منزلت باشد حققنا الله بتوفيق هذا المقام واياكم بمنه وكرمه وچون حصول این فضول ووصول بدین اصول اغلب الاغلب والاکثر موقوف تغلب قوای روحانی والهی بر قوای طبیعی ونفسانی باشد بلوازمت مجاهدت وملازمت مکابدت ومثابرت بر مراقبت ومحاسبت وترک ومجانبت سواد تجرد وتفرد وعزلت وخلوت ودوام جوع وسهر وصمت وصبر وتوکل وتسلیم ورضا وصدق ویقین موصوف

و با این همه این اصول موقوفست اما چون در نوع انسانی طبقات
سلاطین و ملوک و وزرا و قضاة و اکابر و اصحاب مناصب هستند که از
خواص بنی آدم اند و بر آن طریقه مجاهدات و مشاق نتوانند سلوک
کردن خواستم که جهت این طبقه طریقه اصل وصول و کمال را تا آسانتر باشد
وجیز و موجزترین عبارتی ذکر کنم اگر قایلی گوید این کمالات چنانکه
ذکر کردی بر مشاق موقوفست و مبنی بر سهولت و آسانی چگونه
تواند بودن خاصه هیچ مرشدی پیش از تو التزام بیان آن نکرده
است جواب گوییم ذلک من فضل الله علینا و علی الناس و لکن اکثر الناس
لا یعلمون و کیفیت بیان این در عقب مفصل بیاید فلیفهم ذلک ان شاء الله
تعالی با چون این طبقات نه زحمت ترک و تجرید و عزلت و مجاهدت
بر آن طریقه سهل مواظبت نمایند و بعد از تمام و جمعیت درون با آن
عمل کنند بکرامت شهود و حضور و کشف رسند ان شاء الله چنانکه جمله قوای
طبیعی و نفسانی و حیوانی بر قرار خویش باشند و لکن موزون بمیزان
شرعی و جاری بر نهج عقل مرعی باشد و این طریقه مسالمت و رفق و تجانب
از مجاهدات و مکابدات شاق است و ذلک لان الله هو رفیق یحب الرفق
و قال صلی الله علیه و سلم نفسک مطیتک فارفق بها و قال لا تشددوا علی
انفسکم فان قوما شددوا علی انفسهم شدد الله علیهم بر خویشتن سختی مگیرید
که قومی بر خود سخت گرفتند خدای تعالی هم بر ایشان سخت گرفت و ان
خیر الامور اوسطها و اما وضع الرفق فی شیء الا زانه رفق در هیچ

چیزی موضوع نشد الا که زیب و زینت بخشید اگر صاحب همتی در راه
حق به سینه جد و جهد در دیده دل و جان کند و خواهد که بر طریقه روحانیان
سلوک کند در رساله خلاصة الارشاد طلب دارد که انجا قاعده کلی در سلوک
این طریقه مذکورست و الله الموفق بند و وصل فی آنکه
چون دل احدیت جمع حقایق روحانی و ربانی و خواص قوای عقلی
و نفسانی و جسمانیست علی الوجه الاکمل و الاعدل الافضل لاجرم دایما دل
در انواع خواطر طبیعی ظلمانی و نفسانی شهوانی و ملکی و شیطانی و رحمانی
منقلبست و باعتبار تقلب قلب در خواطر او را قلب خوانند قال رسول
صلی الله علیه و سلم قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف
یشاء لا اله الا هو الواسع الجامع العلیم فلا یخلو قلب عن خاطر یقلب
فیه الا ان شاء الله العلیم الحکیم و غرض اولی و قصد اصلی تنعم و لذت
بمشاهده و محاضره الهی دایما و غایت مطلوب آنکه دل انسان عرش
استوای الهی گردد یا دل از این خواطر بکلی تهی گردد محل تجلی و مجلای
تجلی شود و تهی شدن دل از این خواطر تا بطریق عنف و مجاهده
و مشقت و ریاضت و مکابدتست باعمال اصول خمسه ظاهره در د
ظاهر وی العزلة و الجوع و السهر و الصمت و ترک المالوفات مع
احکام احکام اصول خمسه باطنه از واجبها و حقایقها و هی الصبر
و التوکل و التسلیم و الرضی و الصدق فی الاخلاص باید که این اصول اشعار
و دثار سالک طالب وصول باشد و این مقامات از مقامات مستحبه

است که منقطع نشود اعنی الی الموت و بعده فمن المقامات ما ینقطع
من الموت ولکن طریق این عظیم صعبست و مخصوص بخواص خواص اهل
حق و روحانیان الهی و غرض درین وصل ذکر طریقه ایشان و در سنت که
مخصوص بملوک و سلاطین و وزارت و کثرت ریاضت و مجاهدت و شنید
جبل و مکابدت چون کسی بران طریقه مداومت سلوک کند و اوقات
خود را موظف و مضبوط دارد و بملازمت و مداومت ذکر حق بس
فتوح فطی و کشفهای غیبی در احوال و وقایع آن سالک با ذکر در
ظاهر کرده و آن خاصیت که بعد از عقیده و بنا اسلام که عبارت از ارکان انقیاد
و تسلیم است با وامر و نواهی چه بند . تا از جمله تصرفات نفس و سواد لحکمات
عرف و عادت و عقل عادت تا تحت تکرار و مستسلم امر و فرمان نگردد مسلمان
حقیقی نباشد قال الله تعالی فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا
فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما و باطن اسلام و روح و ایمانست
و ایمان اگرچه شعبها دارد و شعبه است که اعلی مقامات آن لا اله الا الله
باشد و ادنی اماطه الاذی از ره کما قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الایمان
بضع و سبعون شعبة اعلاها لا اله الا الله و ادناها اماطة الاذی عن الطریق
اما کلمات و اصحاب این ایمانست بخدای و ملایکه و کتب و منزل و انبیا
و رسل و رسل و قضا و قدر و حشر و نشر و قیامت بران وجه که در قرآن و احادیث
رسول و مقالات علما و مشایخ راسخ مذکور چون اعتقاد را تصحیح کرده
باشد باید که نه از مشت خراست طلب دانستن آن ره مومن طالب گوید

نجات خویش واجبست یکی دانستن واجب و جائز و مستحیل ذات و صفات
و افعال و علم سعادت و علم شقاوت و علومی که طالب نجات را ضروریست
اولا و علم سعادت هم موقوف بر معرفت و علم آن هشت خیریست که علم دین
و شرع مطهر الهی بر آنست علم حلال و مباح و حرام و واجب و مندوب و مکروه
و کتاب و سنت و اجماع امت و در دوم در تحصیل این با عالمی با سعلم و بعد از حصول
و امانی دکوم بدان باید دانستن که اول قبل حق مکلف با لزام موجبات
این امور و متعلق این امور که موجبست بر بنده مکلف هشت عضو است چشم
و گوش و زبان و دست و شکم و فرج و پای و دل و این هشتست که حق تعالی
بکمال حکمت میان دوزخ و بهشت نصب کرده است و هر یکی را در لغت باب
خوانده و از هر طرف خواه باب باشد و کلک این هشت عضو را می شاید که
در های بهشت گردانند و اگر والعیاذ بالله بطرف مخالف و عصیان گشاده
گردانند در های دوزخ شوند و این اعضا همچون دروازه میان دو خانه
سعادت و شقاوت چنانکه اگر یکی باب گشایی ای دیگر بعضی در بسته شود
و مفتاح در سعادت موافقت بنده است با حق در اوامر و نواهی و عدم آن
مفتاح مخالف باشد که مفتاح سعادت اگر بجنب عنایت ازلی توفیق
ابدی حاصل شود بر موافقت حق تعالی و این هشت عضو را بموجب آن هشت
اصل که واجب و حرام و مباح و مندوب و مکروهست بر آن وجه که در
قرآن و سنت و اجماع امه شریعت تفصیل دارد و این هشت در بهشت جمیع
را بواجبات و مندوبات و حلال مشی بگشاید و از حرام و مکروه بیکبار

دارد و از مباحات آنچه او را از اتیان اصول خمسه باطنه مذکوره
مانع گردد و از تحقیق و تدقیق و مواظبت بر وی اصل کلی دیگر که اکابر
مشایخ طریقت بران تحریص کرده اند و شروط واجب الرعایه دانسته
مشغول باشند البته ترک کند و هرچه از مباحات شرعی بجز اکل اغذیه
لطیف صالح که بهانه باشند و لبس جامهای فاخره و رکوب مرکب و نکاح
زنان دیگر کارهای خوب بروجه مشروع مثبت اتباع شریعت محمدی و حرام
بر معارضش باشم که او را معین و مقوی باشند بر عبادت و طاعت و
فراغت خاطر و دل اگر سبب استحکام قوی اگر نه رحمت و منفعت حاصل شود
چنانکه سالک ندیهم و رنج و بخت آمد و موجب جمعیت دل شود در سلوک
و در محافظت بر اصول مذکوره زنان نداد و نسب ملوک و سلاطین
و امرا و وزرا و اکابر دین و دولت که ایشان را دو شاهی حکم در جهت
روی نماید و از ین جمله هیچ ایشان را دست ده و در دل و جمعیت درون دارد
نفس و تاثیر با محو و تمکند جایز باشد و لاسیما که بزرگی صاحب همت برین
طریقه سلوک کند با جمع از منقطعان و واصلان که ایشان را با نواع لطف
استمالت کرده پیش خویش دارد و تمامت موونات و ضروریات
ایشان را از مال و سعتی که خدای تعالی روزی ایشان کرده باشد مهیا و معد دارد
بر تدبیری که نه او را و نه ایشان را زیادتی اندیشه و اهتمام با مور و مهمات
معیشت نباشد و جمعیت روحانی رحمانی او روز کار ایشان روی نماید و موجب
آبادانی جهان شود وفقنا الله و ایاکم انه علی ذلک قدیر

نفذا الفضل او اگر هر چه زیادت از اندازه حاجت و کفایت ترک
و ایثار آن او بهتر است و قدر احتیاج و کفایت چون دست دهد هم بهتر است
میان ایثار و میان تناول اختیار و ابرار ایثار کند و تحقق جای ایثار
و جای تناول و اندازه گرسنی بخود ما بهتر است ایثار کند و لیکن به
خلاصه و اگر نفس عارف عارف است و احتیاج و انفع حق نفس آنست که
درین حال با او رفق کند اما باید که این طبقه را از مردم اولا مال
حاصل خود را دو بخش کند راست یک بخش اول برای حق و اهل حق
خدا اما سه مدین صاحب خود و مروت بسیار و با جهت اهل حق
و او تدبیری و بهتری کاخانه بدان می دارد و همه دیگر هر وجه دنیا
و منصب و ملک و سلطنت خود نهد و با منت دیگر که در کفایت آن مهمات
نازک حاکم باشد بسیار دو و خویش بحسب تقسیم و تقسیط هر دو قسم بر
و مهمات بمصالح دینی و دنیوی محرز و موثر و معمول کرده با مثال خود نیز
کند خاصه مدتها احتیاج مراحمت و فکر نباشد الا در کلیات و سوانح
مهمات و ملمات و الله تعالی دافع کل ملمة و رافع کل مهمة و مکمل کل مهم
انه قدیر و چون آدمی را از ماکول و مشروب و ملبوس و منکوح و مرکوب
هرچه خوبتر و خوشتر بر وجه مشروع دست دهد و مال و جاه و منصب و
خدم و حشم و ملک باشد و بر سلوک طریقه صحیح مداومت بر عملی که منتج نجات
و وصول و حصول ولایت ارشاد باید و کاهلی و توقف و تفکر و تعرف ماند
عین حرمان و خذلان باشد اعاذنا الله و ایاکم من ذلک انه رئوف

رحمان عطوف محسان اکنون آن دو اصل را ذکر کنیم که چون زان
مواظبت نمای دل تواند تخلیه کرد و در وی مش لاهوت شود اصل اول دوام
طهارتست و طهارت بر هفت وجه است اول طهارت تن از جمله کثافتها
ظاهره و طهارت اعضا هشت گانه مذکوره از محظورات و مکروهات
و زیادتی اکثر مباحات دوم طهارت عقل از شکوک و شبهه در حق و دین
و کلمات محققان مشایخ و حکمای الهی و از آثار عقاید و مواد حوی حجاب و سوم
طهارت نفس از فضول و دعاوی و رعونات و عجب و کبر و انانیت
و از هوای تهی و حسی و سلطانی که شامل بر جمله اخلاق ذمیمه اند چهارم طهارت
روح از آثار نفسانی و تقیدات بصفات رسمی و اسمای پنجم طهارت دل
از خواطر نفسانی و شیطانی ششم طهارت سر از ملاحظه اغیار و حجابات هفتم
طهارت چهار اندام که مشهور است با ذکی ترین طهارات مداومت نماید
اگر حاصلست و اگر نه جهد کند در تحصیل آن والله الموفق اصل دوم ذکر
وحی که از سر پرورده واصل موصل تلقی کرده باشد و آن خانست که از سر حضرت
شیخ خلوت نشان که اعتقاد صدق و ارادت در حق او داشته باشد ذکر تلقین
و ملقح شود اما باید که ذکر متصل الاسناد باشد تا از طرف مصطفی صلی الله علیه
وسلم چه هر ذکری که نه ذکر ملقح باشد مفید و منتج نباشد و اگرچه هر کسی آن ذکر
را از استاد و معلم خویش انواع اذکار رسنده باشد و لیکن مثل ذکر
ملقح همچون نشان سلطانست که چون بر منشور زده یابی باشد و لات و مناد ذکر
مفاوت و عرق و حوشیک را مثل همچون خط غیر سلطانست و اگرچه ذکر

باخلاص و حضور کند همچون خط خوب خطاطانه باشد اما هیچ ولایت بجا فش
ندهند بل که اگر بر منشور بجای نشان سلطان نویسد هم سر باشد باید که وقت
تلقین ذکر مرشد تلقین با دب تمام شود و تلقین داند که ذکر او منقلب تحت وجون
سبب آن ذکر حاصل شود ذکر او هم متصل باشد و چون شیخ سه بار ذکری
لایق و مناسب حال او داند تلقین کند باید که مرید خاموش چشمها را بهم
نهاده دل از جمله خواطر داشته مولانای الوصف نشنید چنانکه موی
بر اندام او بجنبد بحضور و خضوع و خشوع تمام بشنود و بعد از تمام شدن
ذکر سه بار تا نه کوید چنانکه شیخ گفت بر آن هیات و شکل خاموش کند
و وقت ذکر شیخ شنیدن محقق باشد که آن ذکر از حق می شنود در آن
حجاب و این شیخ را هیچ در میان نبیند و اواز او را صدای داند و چون
ذکر شنید دیگر خموش شود اصلا و ایا ذکر متوالی و متصل بزبان و
دل می گوید دفرت و قطع و خواب و کسل را بخود راه ندهد تا فتح الباب
میان دل بنده و خداوند حاصل شود و عدم وصول و عدم فتح از قصور
و فتور خود داند فلا یلومن الا نفسه اصل سوم نفی خواطرست و اگرچه
جودات خواطر بحسب جودات صفات و حقایق و قوای نشأت انسانی
غیر متناهی باشند اما کلیات خواطر عائد بر چهار اصلست یکی خواطر آلهی و
هی لا تکون الا علوما و اخبارات علیه و عرفانه فقط دوم خواطر ملکی و آن
همچون رغبت در اخلاق حمیده و انشای نفعالع کمالات و تحریص بر اعمال
صالحه سوم خواطر نفسانی و آن مقصور بر اکل و شرب و نکاح و خواب باشد

چهارم خواطر شیطانی و آن مقصور باشد بر منع ورد و منع از ذکر و نماز
و طاعت و عبادت و تحریض بر شر و فتنه و فحشا و منکر و تخویف از فقر و تحسین
و چون بمداومت ذکر جز نماند و اخلاص و صدق و صبر و توکل و تسلیم را مستشعر
باشد نفی خواطر سوی حق تعالی میسر شود اصل چهارم دوام مراقبت جهت
حمایت نفس و دل را اصلا از مراقب غفلت متخلل نشود اصل پنجم تعلیق
همت و درون و بیرون از تخم طمع چنانکه شکل تخم از نخل او خالی نشود اصل
ششم آنست که سر سالک دایما مشغول بحق باشد و اصلا التفات بعالم مجاز
و غربت نکند و هر چه بیند و شنود از حق بیگانه و خالی نداند هفتم قلت
اکل و شرب و خواب هشتم طول صمت و خاموشی از فضول کلام مباح
و حلال و از حرام و مکروه خموشی واجبست نهم قلت اختلاط و تردد
دهم مراعات حدود در اعضای ثمانیه تا هر که بغایت رساند و محافظت
بر نفس اقامت کند چشم را در روی پادشاه عادل و امام معصوم و عالم
عامل و مرشد کامل و مصحف خواندن بنظر اعتبار و استبصار و مشاهده آیات
باز کند همچون محظورات و مکروهات و گوش را باستماع قران و احادیث رسول
و کلمات و مقالات مشایخ و نصایح علما و استماع و امثال اوامر پادشاه اسلام
و مواعظ ناصحان بحق باز کند و از محظور و مکروه مسدود دارد و همچنین زبان
را در تلاوت قران و درایت احادیث و علوم و حکم و نصایح و ارشاد و
هدایت راه و اصلاح میان اخوان و امر معروف و نهی منکر و کلمه حق و دعای
مومنان استعمال کند و از دروغ و غیبت و افترا و بهتان و غمازی و غیرها من

المحظورات والمکروهات نگاه دارد و دست را بعطا و صدقه و دستگیری
مسلمانان و دفع اذی از برادران و کتابت قرآن و حدیث رسول و تفسیر و علوم
دینی و کتب مشایخ نگاه دارد و بلقمهٔ حلال معود کند و همچنین فرج از حرام
و مکروه نگاه دارد و بحلال و مندوب استعمال کند و پای را بتردد
مساجد و مشاهد و زیارت علما و صلحا و زهاد و عباد مشغول دارد و از
حرام و مکروه باز دارد و بعد از همه دل را از خواطر اکوان و اندیشهای
این جهان تا تواند منع کند و بقدر فراغ دل و جمعیت باطن دوام مراقبت
و حضور مر او را حاصل شود و باید که چون از نماز خفتن فارغ شود بذکر مشغول
شود بحد و جهت با خواب او را از اثنای ذکر غایب گرداند و جهد کند
تا اکثر اوقات بذکر مشغول باشد که ملاک امور و صلاح درون با نسبت آن
جمله کفایتست درین طریقه باید که مداومت و مواظبت نماید تا در وی فتح الباب
حاصل شود و وی را ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر
غایت ذاکر آنست که از خود در ذکر غایب شود و از ذکر
در مذکور فانی و ذکر زبان متصل بذکر دل شود و مراتب
حدود و نتایج و کرامات بسیارست که در
خلاصة الارشاد مستوفاست و در شرح
مواقع النجوم از انجا طلب دارند
والله الموفق والمعین
تم

ایچنده اللی بر عدد بوسنه یاپرغی واردر